اینجا؛ نرسیده به پل...

آنیتا یارمحمدی

این جا؛ نرسیده به پل...

داستان ایرانی ـ ۱۱۰
رمان ـ ۶۲

سرشناسه: بارمحمدی، آنینا، ۱۳۶۶ ـ
عنوان و نام پدیدآور: این‌جا؟ نرسیده به پل.../ آنینا بارمحمدی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۱۰. رمان؛ ۶۲.
شابک: 978-964-311-974-4
موضوع: داستان‌های فارسی ـ قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۹ الف ۲۵۲۷ الف/ PIR ۸۳۲۳
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۵۱۹۸۹۰

این جا؛ نرسیده به پل...

آنیتا یارمحمدی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۲

انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شمارهٔ ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

آنینا بارمحمدی

این‌جا؟ نرسیده به پل...

چاپ دوم

۱۱۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۹۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ ـ ۹۷۴ ـ ۳۱۱ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 974 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۰۰۰ تومان

رؤیا

کلاس گرفتن توی این ساعت یعنی شکرخوریِ اضافی؛ یعنی بستنِ سری که درد نمی‌کند. مجبوری وقتی خودت هم می‌دانی نمی‌کِشی و حالت به هم می‌خورد از این فعالیت‌های سرِ ظهری، توی فرمت این ساعت را پر کنی و بایستی جلو بچه‌هایی که دم‌به‌دم خمیازه می‌کشند جلو چشمت؟

به‌زور حرف می‌زنند. با صدایی آرام و نامفهوم. روبرویی‌هایشان حتی سر هم تکان نمی‌دهند. سر کدام است، انگار پلک هم نمی‌زنند. مثل مجسمه‌هایی خمار سر را تکیه داده‌اند به دیوار یا صندلی یا کف دست، و نگاه می‌کنند به دوستشان که دارد حرف می‌زند و دست توی هوا تکان می‌دهد یا هی خودکارش را فشار می‌دهد روی صندلی. صدای مونا را می‌شنوم. جان به جانش هم کنی زمان‌ها را غلط می‌گوید. به جای can't می‌گوید couldn't، به جای was می‌گوید is. هی باید ماند بالای سرش و یادآوری کرد که نمی‌شود از زمان حال پرید به گذشته، از گذشته به حال. تقصیری هم ندارد؛ سطحشان پایین است، بدبختیِ من. مثل بچه‌های بالاتر نیستند که اکتیو و زنده باشند خودشان. که وقتی روی بورد برایشان می‌نویسی «Correct each other» و

تأکید می‌کنی که از آن مهم‌تر هم self correctionشان است، چشم و گوششان را باز می‌کنند تا اشتباه همدیگر را شکار کنند. اشتباه خودشان را هم.

مونا غلط حرف می‌زند. می‌خواهد برای دوستش توضیح بدهد که مثلاً پوستش از پریشب خشک شده و می‌خارد، حالا دوستش باید دارویی به او پیشنهاد بدهد و بفروشد. حالت‌ها را با ادا درمی‌آورد و دارد می‌گوید که مثلاً از سه شب قبل که از شنا برگشته این‌طوری شده.

حوصلهٔ اصلاحش را ندارم؛ حوصلهٔ چرخیدن بین صندلی‌هایشان را هم. کتاب را ورق می‌زنم. یک صفحهٔ دیگر مانده؛ بدون حسابِ رایتینگشان که چیز مهمی نیست. توضیح کوتاهی داده‌ام و قرار شده برای جلسهٔ بعد چند مشکل پزشکی برای ستون مشاورهٔ یک مجله بنویسند. فقط ریدینگ مانده و... فاینال. گور بابای هرچه کتاب قرمز اینترچنج و کلاس سر ظهر. تاپیک ریدینگ در بارهٔ rain forest است و درمان‌های سنتیِ منطقه؛ صفحهٔ هشتاد و سهٔ کتاب. و عکسِ قایقی که گروهی را از روی آب و از میان درخت‌های انبوه و سرسبز عبور می‌دهد. این طرف، توی صفحهٔ قبل، عکس زنی است که ماگ بزرگ سفیدی گذاشته جلوش و سرش را تکیه داده به دستش. سردرد دارد مثلاً. بلوز سفید و گشادی هم پوشیده که خیلی یکهویی و تابلو، آستین‌هایش از بالای آرنج، بلند شده‌اند تا نزدیک مچ‌ها؛ با سفیدی بی‌طرح، بی‌سایه، و از جنسی دیگر.

ثمینه دستش را گرفته بالا:

«Teacher?! Teacher?!»

کشدار و با لهجهٔ فارسی. واقعاً چند سال باید بگذرد تا بچه‌ها این تیچر گفتن‌های غلیظشان را کنار بگذارند؟

«Yes?»

«It is OK saying...»

اصلاحش می‌کنم. تکرار می‌کند:

«Is it OK to say: I'm depressed because he left?»

ماژیک‌ها را برمی‌دارم. بلند می‌شوم و با تهشان چند بار می‌زنم روی بورد. کم‌کم ساکت می‌شوند. نگاهم می‌کنند. توضیح می‌دهم که گوش کنند چون دوستشان سؤالی کرده و جوابش ممکن است به درد آن‌ها هم بخورد. صدایم را بلند کرده‌ام و محکم حرف می‌زنم؛ با انرژی جانِ خودم؛ بلکه چرتشان بپرد.

جمله‌ای را که گفته با ماژیک سیاه روی بورد می‌نویسم. ازشان می‌پرسم که به نظرشان جمله درست است یا مشکل دارد؟ حرف که می‌زنم چشم‌هایشان هشیارتر می‌شود. زمزمه می‌کنند که مشکل دارد. می‌پرسم چرا؟

جواب نمی‌دهند.

می‌پرسم که چه فرم‌های احتمالیِ دیگری به ذهنشان می‌رسد؟

نگاهم می‌کنند. بعضی‌ها مداد برداشته‌اند و منتظرند که بنویسم و آن‌ها هم شروع کنند به نوشتن. می‌چرخم طرف تابلو. دورِ «left» دایرهٔ قرمز می‌کشم و توضیح می‌دهم که نمی‌توانند چنین فعلی را این‌جا بگذارند بدون این‌که در موردش توضیح بیش‌تری بدهند. و جلو دایرهٔ قرمز، با فشار و محکم می‌نویسم:

«Me.»

می‌گویم اگر نخواهند مفعول بیاورند، باید ترکیبشان را عوض کنند. می‌نویسم:

«I'm depressed because/since he's left.»

نگاهشان می‌کنم. یادداشت می‌کنند. زیرش می‌نویسم:

«He's gone, so I feel depressed.»

و:

«I feel depressed since he has gone/left.»

می‌پرسم که روشن است؟

می‌گویند Yes.

اِستـــان کشـــدار است و مـــی‌پیچد. ادایشـــان را درمـــی‌آورم: «!yesss» می‌خندند و می‌چرخند سر بحثشان.

حالا، Am I depressed؟

کاش کلاس‌ها پنجرهٔ حسابی داشت. بعد آدم می‌ایستاد کنارشان و نگاه می‌کرد به پایین. به رفت و آمد ماشین‌ها و مردم. قصه می‌بافت و فکر می‌کرد که: حالا اون یارو داره کجا می‌ره؟

دپرشن و لونلینِس از یاد آدم می‌رفت.

هیچ کدامِ کلاس‌ها پنجرهٔ درستی ندارد. اگر داشته باشد هم آن ته است و کرکره‌های کلفت و قهوه‌ای جلوشان را گرفته‌اند. صندلیِ بچه‌ها هم زیرشان است.

به سایهٔ خودم توی وایت‌برد نگاه می‌کنم؛ با موهای شلخته و ریخته روی پیشانی و این مانتوی گل و گشاد زرشکی. کاش مقنعه‌هه را پرت می‌کردم و می‌انداختم آن طرف، یا شال سرم بود اقلاً. هنوز نمی‌دانم این قانون مقنعه توی مؤسسه را کی وضع کرده؛ بدم نمی‌آید ببینمش!

جمشـید می‌گفت: «بد نمی‌شی، بانمک می‌شی. بهت می‌آد.»

می‌گفتم: «می‌خوام صد سال نیاد...»

می‌چرخم.

«Done?»

«No, no!»

بهتر. درِ کلاس را باز می‌کنم و می‌روم بیرون. هوای خنک راهرو می‌خورد توی صورتم. نفس می‌کشم. چرا باید هفده نفر را به‌زور بنشانند توی یک کلاس فسقلی؟ صدای نازنین از کلاس بغلی می‌آید. دارد در بارهٔ خراب کردن و فرو ریختن ساختمان توضیح می‌دهد. از کتاب آبی، فکر کنم. دست

می‌کشم به کاغذدیواری زرد و طلایی. می‌روم طرف راه‌پله‌ها. دختری که نشسته روی پله و با موبایلش حرف می‌زند، خودش را جمع می‌کند. کاکلش را زده بالا و چشم‌هایش را بدترِ مهتاب، سیاهِ سیاه کرده.

اگر آیدا بود می‌گفت گلدونِ خانوما! به کاکل‌های این‌شکلیشان می‌گوید گلدان.

می‌چرخم؛ پله، پله، پله. می‌رسم پایین. به اسم خودم روی بورد نگاه می‌کنم: «پرتوی، کلاس ده.» روی پوستر روبرویم عکس کتاب‌های جدید را زده‌اند. استوری‌بوک‌هایی که از ترم بعد باید درس بدهیم. زنان کوچک، تصویر دوریان گری.

باید یک چیزی ببرم برایشان که از خواب‌آلودگی بیایند بیرون. یکسری لغت خوب راجع به سلامتی و بیماری و این‌ها. می‌روم توی راهرو باریک سمت چپ و درِ تیچرز روم را باز می‌کنم. آزاده دراز شده روی کاناپه. می‌روم طرف کمد طوسیِ خودم و کلید را می‌چرخانم توی در.

«تموم نشد کلاس؟»

صدایش خواب‌آلود و خشدار است، انگار که از ته چاه بیرون بیاید. کتاب‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌کنم. برمی‌گردم طرفش. خط چشمش پخش شده. مقنعه‌اش سُر خورده عقب و هیکل چاقالویش، این‌طور که دراز کشیده، خنده‌دار است.

«نه، ولی آخراشه. بخواب تو.»

کدام را بردارم؟ *The World of Words* یا *Open Forum*؟

توی *The World of Words* راجع به body and health مطلبی داشت، فکر کنم. ورق می‌زنم تندتند و فهرست را نگاه می‌کنم. بچه‌ها الآن کلاس را روی سرشان گذاشته‌اند حتماً. یا خوابشان پریده، یا نه، رسماً خوابیده‌اند.

«شکنجه می‌شم با کلاس ظهر.»

The World of Words! کلید را می‌چرخانم و در بسته می‌شود. می‌گویم: «من هم اولین و آخرین بارم بود. منتظر فاینالم واقعاً.»

چشم‌هایش را بسته و جوابی نمی‌دهد. مثل خمیر ورزدادهٔ نان است؛ منهای سیاهیِ پخش‌شدهٔ اطراف چشمش.

تا برسم بالا، فهرست را چک کرده‌ام. چَپتِر یازده، صفحهٔ سیصد و بیست و چهار. دختر با گلدانش دیگر روی پله نیست. صدای سمیه پیچیده توی راهرو. لغت‌ها را می‌گوید و بچه‌ها پشت سرش تکرار می‌کنند؛ همه با هم. صدایشان مفهوم نیست. می‌پیچم طرف کلاس خودم. کاغذی از وسط کتاب می‌افتد پایین؛ روی سرامیک‌های سفید سر می‌خورد و درست می‌ماند جلو در کلاس. برش می‌دارم. در را باز می‌کنم. بچه‌ها دارند بلندبلند فارسی حرف می‌زنند.

حرفشان نیمه‌کاره می‌ماند با تو رفتنِ من. بهشان می‌گویم باید خجالت بکشند که تا چشم معلم را دور می‌بینند فارسی حرف می‌زنند. می‌گویم همیشه می‌شود فارسی حرف زد، اما آن‌ها پول داده‌اند که بتوانند توی این سه ساعت انگلیسی صحبت کنند.

می‌خندند. کاغذ را برمی‌دارم. خط جمشید است؛ می‌شود یک سطل آب یخ و می‌ریزد رویم.

نوشته: «آق‌بانو جان! قربون این خط‌های نارنجی و صورتیت که کشیدی زیرِ لغت سختا!»

بچه‌ها دارند یک چیزهایی می‌گویند و تیچرتیچر می‌کنند.

«حالا رفتی که شیرکاکائو بخری. حالا من نشستم روی نیمکت چوبی و نگات می‌کنم از دور، اینو هم می‌نویسم برات. حالا تو از دور نگام کردی و خندیدی. منم برات دست تکون دادم. صدای جیغ و داد بچه‌ها هم می‌آد. هی نگو که 'با مقنعه مثل میمونا می‌شم!' خیلی هم خوشگل می‌شی. این کاغذم می‌ذارم لای کتاب و خط‌های صورتی و نارنجیت، که بعداً ببینی و سورپریز شی مثلاً ما که بیش‌تر از این بلد نیستیم؛ فقط دوستت داریم. داری برمی‌گردی دیگه. با دو تا لیوان شیرکاکائو!»

«Teacher!?»

نگاهشان می‌کنم.

«Where are you?!»

با عشوه دست تکان می‌دهند و می‌خندند. زیر کاغذ نوشته: ۲۹ خرداد ۸۹. یعنی که من پنج ماه است لای این کتاب را باز نکرده‌ام. یخم. چیزی گیر کرده توی گلوم.

دست دراز می‌کنم طرف صندلی. می‌گیرمش و به‌زور می‌نشینم. بچه‌ها دارند کتاب‌هایشان را می‌گذارند توی کیفشان. آذر اشاره می‌کند به در:

«Music!»

راست می‌گوید. آهنگ تندِ پایانِ کلاس پخش شده توی راهروها، یعنی که کلاس تمام است.

...فقط دوستت داریم...

دست می‌کشم روی خطِ درشت و تو همش. بچه‌ها می‌روند بیرون. گودبای تیچر، گودبای تیچر می‌گویند و دست تکان می‌دهند.

آرام می‌گویم: «گودبای تیچر! گودبای...»

مهتاب

دیرم نشود؟ خدا! نمی‌شد این وزوزی‌ها صاف می‌شد و هی مجبور نمی‌شدم اتو بکشم؟ آه! داغی‌اش پیشانی‌ام را گرم می‌کند. همسایه باز آهنگ رقصی‌هایش را ردیف کرده، حالا هم دارد «خانوم‌خوشگله» می‌خواند. اگر دست بجنبانم و لفتش ندهم خوب است. یعنی اگر تا بیست دقیقهٔ دیگر بروم از در بیرون. کی گفت بهت اول شلوار بپوشی، مهتاب؟ این هم می‌خواهد زانو بیفتد و خلاص! خیلی می‌روی خرید، هر ماه شلوار نو می‌خری؟

یک دسته مو از پشت شانه‌ام می‌ریزم جلو. با لبه‌های اتو می‌گیرمشان. پاهام را دراز می‌کنم. اتو را آرام می‌کشم پایین. آخ که موی آدم را ماه می‌کند، خوشگل می‌کند. ولی چقدر کم شده موهام... بس که هی از پارسال تا حالا رنگ کردم. هنوز هم پایین‌هایش روشن‌تر است. چه می‌دانم! چند وقت نباید دستش بزنم، بلکه یک کم استراحت کند. رنگ بی‌رنگ؛ تا بی‌چاره یک کم نفس بکشد. اما این اتو معرکه است... چه صاف می‌کند چتری‌هایم را! آدم می‌شود عین عروسک! تازه هنوز آرایش هم نکرده‌ام. رؤیا توی خوابش غرغر می‌کند. از صبح هی به انگلیسی هذیان می‌گوید. هذیان‌هایش هم فارسی نیست، دوستم. دلم

هم نمی‌آید بیدارش کنم. غر می‌زند؛ ساکت می‌شود، باز یک چیزی انگلیسی می‌پراند. دکمهٔ اتو را می‌زنم که خاموش بشود. یک‌ورِ سرمِ صاف است، یک‌ورش فرفری. همیشه این‌شکلی که هستم دلم می‌خواهد یکی ازم عکس بیندازد. بامزه هم می‌شود که آدم یک‌ورِ صورتش را یک‌جور آرایش کند، آن‌ور را هم یک مدلِ دیگر. وای خدا این دیوانه چرا این‌قدر صدای ضبطش را بلند کرده؟ بچه‌ها خوابند... دست می‌کشم پایین دماغم. کاش زیرش را این‌طور در نمی‌آورد زنکه. اصلاً نباید به این پره‌های دو طرف دست می‌زد. چقدر بهش گفتم؟ گفتم: «خانم، من فقط می‌خوام یه قوس ملایم داشته باشه، یه کم جمع شه. پایینشو نمی‌خوام دست بزنی ها؟» ده بار گفتم و آخرش هم دست زد. برگشت گفت: «اگر نمی‌زدم، پایینش کوفته‌ای می‌شد.» چرت و پرت! حالا هم، چی؟ بروم عملِ دوم کنم؟ که همه می‌گویند سخت‌تر هم است و بهش نباید فکر هم کرد؟

اتو را روشن می‌کنم. حالا باز شانس آورده‌ام این بغل‌ها را خراب نکرده. اما انگار از زیر که نگاه می‌کنم... انگار سوراخ‌های دماغم مثل هم نیستند. آیدا می‌گوید توهم دارم. می‌گوید خیلی هم خوب شده. چه می‌دانم. این را نگوید چی بگوید؟ یک دستهٔ دیگر از پشت می‌ریزم روی شانه‌ام. می‌آید بگوید دماغت بد شده؟ هان؟ می‌گوید؟ خب معلوم است نمی‌گوید.

این دیوانه کار خودش را کرد، انگار رؤیا بیدار شده. اتو را می‌کشم پایین و موهایم را می‌بینم که صاف می‌شوند. بله، بیدار شد. دارد از اتاقش می‌آید بیرون. خیلی این دامن قرمزه‌اش را دوست دارم؛ چیندار و کوتاه است. بانمک.

می‌گویم: «بیدار شدی؟ سلام.»

مثل گیج‌ها نگاه می‌کند به این‌ور و آن‌ور. توی آینه پشتِ موهایم را نگاه می‌کنم. دارد تن و بدنش را کش می‌دهد. دست‌هایش را کشیده بالا. این چتری‌ها انگار دوباره اتو می‌خواهد... پایینش. رؤیا مثل بالرین‌ها شده. بهش

نگفتم قرار است بروم آرایشگاه و با زنه حرف بزنم. اگر بگویم خوشحال می‌شود، تشویقم می‌کند. اما تا تکلیف معلوم نشود، هیچ حرفی نمی‌زنم که دوباره نگوید مهتاب هی چاقو می‌سازد، همه هم بی‌دسته. که اگر بگوید هم حق دارد.

«مگه این روانی رخصت می‌ده آدم کپهٔ مرگشو راحت بذاره زمین؟»

راست می‌گوید به خدا. کم مانده چادر چاقچور کنیم و برویم دم واحد مدیر به گله‌گزاری. حالا خوب است آیدا خوابش سبک نیست.

می‌گویم: «تازه چایی دم کردم.»

می‌رود طرف دستشویی. این عقب‌ها را هم که بکشم تمام است. می‌شوم خانوم‌خوشگله، که داشت می‌خواند. وای خدا، تولد فروغ را یادم می‌اندازد. آن دوستش را، که بدجوری گیر داده بود بهم، مسخره! چقدر این آهنگه مد بود. اتو را روی موهایم نگه می‌دارم. فروغ خیلی وقت پیش کارت زنه را بهم داد. خودش همیشه همان‌جا ناخن می‌کارَد. گفت: «برو و یاد بگیر، کارِ خوبی می‌شه ها.»

راست می‌گوید. گفت خودش آن‌قدر مشغول بوتیکش است که وقت ندارد، وگرنه صد بار تا حالا ناخن کاشتن یاد گرفته بود. حالا هم خبر ندارد که دارم بعد از شش هفت ماه می‌روم پیش زنه که حرف بزنیم. از خودش، از خودِ فروغ هم خبری ندارم. اگر بداند تازه زنگ زده‌ام به زنه، دعوام می‌کند. که مثلاً بی‌خیالم! خب یادم نبود. کارت را هم اتفاقی پیدا کردم. زنه گفت ساعت دوازده آرایشگاه باشم تا اوضاع کار را ببینم و سؤال‌هایم را بکنم.

حالا ماه شدی، مهتاب‌خانم! ماه شدم؟ بله که شدم! خوشگل شدم، عروسک شدم! رؤیا اخموست، آمده بیرون و قشنگ معلوم است خواب‌های چپ‌اندرقیچی عصبانی‌اش کرده‌اند. ازش نمی‌پرسم که خوب شدم یا نه. هر دو تایشان این‌طوری‌اند، آیدا و رؤیا. اخم که می‌کنند، نباید سر به سرشان گذاشت.

ساعت ده و نیم شد. کیفِ آرایشم را باز می‌کنم. این سایه کی درش باز مانده؟ ای وای... گند زد به همه چیز که! اه... دستمال‌کاغذی برمی‌دارم و می‌کشم روی ریمل و رژگونه‌ام. حتماً درش را شل بسته بودم که باز مانده. وقت ندارم برای تمیزکاری. رؤیا برای خودش چایی می‌ریزد. موهایش دارد بلند می‌شود، از شانه به پایین. کاشکی مالِ من هم این‌قدر صاف بود. ضدآفتاب می‌زنم تندتند. باید زودتر می‌زدم. حالا عیبی ندارد. چی‌کار کنم؟ خب... رژگونه...

رؤیا خودش را می‌اندازد روی مبل. خیلی چیزهایشان مثل هم است. آیدا هم همین‌طور خودش را ول می‌کند روی صندلی.

«چرا آیدا نرفت امروزم؟»

گونهٔ چپم پررنگ‌تر شده؟ برس را می‌کشم زیرِ گونهٔ سمت راستی‌ام. یواش می‌گویم: «چه می‌دونم بابا. گوشیش زنگ می‌خوره، خاموش می‌کنه، دوباره می‌خوابه.»

حالا بیدار نشود خوب است. دیشب هی غلت می‌زد. دم صبح هم که رفت دستشویی، در اتاق را دوباره نبست و من هم مستِ خواب، نای بلند شدن نداشتم که. آخرها هی فکر می‌کردم لخت خوابیده‌ام. نمی‌دانم چه مرگی است که باید در را ببندم وقت خواب. اگر باز باشد انگار صد نفر دارند نگاهم می‌کنند. یک کم سایه بزنم؟ از این... خاکستری؟ می‌زنم، خیلی کمرنگ. پخشش می‌کنم. این مدادم را هم باید عوض کنم، مال عهد بوق است. می‌کشم بالای پلکم و زیر چشم. آخیش، دارم قیافهٔ آدمیزادی پیدا می‌کنم. رژلب چی؟ همین مایع کمرنگه خوب است؛ خیلی هم نمی‌خواهد جیغ شوم حالا. چتری‌هایم را صاف می‌کنم. کف دست‌هایم را می‌مالم به هم. چسبناک شده. مال کرم است و این سایه که ریخته بود همه جا. دستمال می‌کشم بهش. رؤیا لیوانش را می‌اندازد روی ظرف‌های توی سینک. حالا چرا ولش می‌کند؟ نشکند خوب است! اصلاً از دندهٔ چپ پا شده. چه

می‌دانم، شاید هم چون ظرف‌ها کثیف است شاکی است. کاش یک اس‌ام‌اس بدهم امیر ببینم ظهر می‌آید سراغم؟ با این حالِ رؤیا، جرئت نمی‌کنم بپرسم بهترین مسیر برای سعادت‌آباد از همان ایستگاه انقلاب است یا مسیر بهتری هم سراغ دارد؟

ولش کن. سیم اتو را می‌پیچم دورش. وسایل آرایشم را دوباره می‌ریزم توی کیفم. یادم باشد مداد چشم بخرم؛ اگر شد از این پیچی‌ها که راحت‌ترند. همه را بغل می‌زنم و می‌روم توی اتاق. این‌جا را باش! تخت هم که شلخته مانده...

تندتند پتو را می‌فرستم هوا و می‌اندازم روی تخت. صافش می‌کنم. چی بپوشم؟ باز همین مانتو چهارخانه را؟

خب، بهتر از پالتو قرمزه است! اگر قرمز بپوشم، آن هم با این چتری‌ها، یک دقیقه هم توی خیابان راحتم نمی‌گذارند. مرض دارند مردم. کاری می‌کنند که آدم دلش می‌خواهد وسط خیابان بنشیند و یکبند جیغ بزند. همین چهارخانه‌هه را می‌پوشم. ناخن‌های پا را ببین! لاکش ریخته. استونم هم دارد تمام می‌شود. اصلاً آدم یکهو می‌افتد به خرج، خرج‌های چرت و پرتِ بیخودی. دو تا جنس برمی‌داری، می‌شود چهل‌هزار تومان. حالا هم، خدا کند این زنه قیمت بالا ندهد، جوری باشد که مامان بهانه نگیرد و بشود پول کلاسش را جور کنم. اگر یاد بگیرم و بتوانم کار کنم، نانم رفته توی روغن به خدا!

از پای تخت گوشواره‌گرد خوشگل‌هایم را برمی‌دارم و تندتند می‌کنم توی گوشم. می‌روم انقلاب و از همان ایستگاه سعادت‌آباد هم یکراست تا میدان کاج. باقی‌اش را می‌پرسم. خودِ زنه گفت باید سوار تاکسی‌های مخابرات بشوم و به راننده بگویم دمِ شهروند پیاده‌ام کند.

کیفم را برمی‌دارم. امیر چی؟

توی راه بهش اس‌ام‌اس می‌زنم. کاش باباش گیر ندهد و بتواند ظهر بیاید دنبالم؛ که برویم بچرخیم و ناهاری با هم بخوریم.

شالم را تندتند سر می‌کنم. دکمه‌ها را می‌بندم، می‌روم توی هال. رؤیا ایستاده به ظرف شستن. صبر هم نمی‌کند خب! نوبتِ آیداخانم بود. دیشب به هوای آیدا نشستم، وگرنه آدم چلاق نیست که! دستم را توی هوا تاب می‌دهم که حواسش بیاید این طرف. کلیدم را از دم در برمی‌دارم و می‌اندازم توی کیفم.

می‌گویم: «احتمالاً ناهار نیام رؤیا.»

سرش را تکان می‌دهد. خب، این هم از این. وقتی نمانده که! باید بجنبم. کفش عروسکی ساده‌هایم را می‌پوشم تندتند و می‌روم بیرون. آسانسور روی طبقهٔ چهار مانده، خدا را شکر. درش را باز می‌کنم. می‌زنم روی همکف. این آینه خوب است. چراغ‌های آسانسور پرنورند و آدم خوب حالی‌اش می‌شود چطوری شده. خوشگل شده‌ام، خوب شده‌ام. اما این گوشواره‌ها... نه! دیگر خیلی توی چشم می‌زنم با این‌ها...

درشان می‌آورم و می‌گذارم توی جیب بغل کیفم. آسانسور می‌ایستد. بیرون می‌روم. سرایدار دارد سنگ‌ها را تی می‌کشد. می‌گویم: «خسته نباشید آقای براتی!»

داد می‌زنم. گوشش سنگین است. او هم تا رویش را بکند به من، از کنارش رد شده‌ام. می‌گوید: «بله! مرسی، خانوم! کاری باشه، امری باشه...»

می‌گویم که نخیر، مرسی، کاری نیست. صدایم می‌پیچد توی پارکینگ. بی‌چاره با این سن و سال باید سرایداری کند. خب چرخ زندگی مردم نمی‌چرخد، همه گرفتارند... درِ سنگین را باز می‌کنم و می‌کشم طرف خودم. این‌قدر سنگین است که دست آدم درد می‌گیرد... مرده‌شور نداری را ببرد... حالا خدا کند زنه شرایطش خوب باشد، بروم سرِ کار، دیگر از شر دروغ گفتن به آقاجان هم راحت شوم. بهش می‌گویم: «باباجون، من اصلاً فوق لیسانس قبول نمی‌شم. دارم این‌جا کار می‌کنم. کار، کار!»

می‌خواهد چه‌کار کند؟ می‌کوبد بیاید تهران، حلق‌آویزم کند و برگردد؟ به

خدا رضایت می‌دهد اگر ببیند دستم رفته توی جیب خودم. دیگر هی گیر نمی‌دهد که برگرد همدان، برای چی تهران مانده‌ای! دیگر این‌قدر سرِ مامان را نمی‌خورد...

همیشه از این پل کالج می‌ترسم. از این طرف ماشین‌ها تندتند رد می‌شوند که بروند بالا، افتضاح است. می‌ترسم آخرش همین‌جا بمیرم، با این همه آرزو! تا اتوبوس گنده‌هه نرسیده، می‌دوم تا آن دست خیابان. چه بوی بدی! چی است؟ کود ریخته‌اند این‌جا؟

یک زانتیا برایم بوق می‌زند، رویم را می‌کنم آن‌ور. می‌رود. یک پراید هم پشتش. مرده‌شور... چند قدم می‌روم بالا. اخم می‌کنم. باز عینک آفتابی یادم رفت؟ آدم اقلاً می‌زند و نگاه‌های مردم را وقت راه رفتن تحمل نمی‌کند. آورده‌امش؟

برای تاکسیِ زردی که از پل می‌آید پایین دست تکان می‌دهم. می‌گویم: «انقلاب؟»

سر تکان می‌دهد که بیا. درِ جلو را باز می‌کنم. می‌نشینم و سگک کیفم را می‌کِشم.

نخیر... عینک را یادم رفته بردارم...

رؤیا

توی رستوران هتلی تاریکیم و داریم می‌گردیم دنبال غذا. جابه‌جا میزهای شیک است اما خبری از غذا نیست. می‌گویم: «چرا اونا دارن دولپی می‌لنبونن؟» اشاره می‌کنم به چند میز گرد و کوچک که آدم‌های دورشان دارند از خودشان پذیرایی می‌کنند. جمشید ناله‌کنان می‌گوید:

«Starving...»

دست می‌کشد روی رومیزی‌ها. همه جا تاریک است. می‌گویم: «بشین، الآن یه چیزی پیدا می‌کنم.»

ولو می‌شود. می‌دوم. ته سالن یک میز دراز و بلند است، پرِ ظرف‌های کیک پنیر و شیرینی‌های باریک و سه‌گوش و گردوهای تازه. برشان می‌دارم. برمی‌گردم طرف میز و جمشید را نمی‌بینم. نیست. هیچ جا. بعد از کلی پله می‌روم بالا و فکر می‌کنم که چقدر این‌جا شبیه قلعه رودخان است. تنهایم و می‌ترسم. آن بالا، انتهای قلعه، بابا و محسن نشسته‌اند پشت میزِ فلزیِ توی حیاطمان. محسن همان کتی را پوشیده که به تنش زار می‌زد. با همان دسته گلِ داوودی و شیرینی‌های بیاتِ توی جعبه. بابا اخم کرده. بچه را گرفته توی

بغلش، انگار که بچه بخواهد از بابا شیر بخورد. می‌دوم: «بابا! آبروم رفت!» اشاره می‌کنم به محسن. می‌گویم: «پس کو ثریا؟»

بچه را از بغلش می‌کشم بیرون و توی حیاط و روی برگ‌های خشک پاییزی، می‌دوم طرف خانه. ثریا قایم شده پشت پنجرهٔ اتاق مامان. حق ندارد. حق ندارد توی اتاق مامانِ من باشد. می‌روم تو. از پله‌های چوبی که جیرجیر می‌کنند و قالی وسطشان زیر پایم سر می‌خورد، می‌روم بالا و در اتاق مامان را باز می‌کنم. ثریا نیست. هیچ جا نیست. بچه را می‌گذارم روی زمین. جیغ می‌زند. در اتاق سیاوش نیمه‌باز است. کوچک شده‌ام؛ چهارساله. دستم به دستگیره نمی‌رسد. لباس‌خواب بلند و آبی‌ام را پوشیده‌ام. موهای بلندم را می‌زنم کنار و روی پنجه‌هایم بلند می‌شوم. نوک انگشت‌هایم می‌رسند به دستگیره و می‌فهمم نیازی نبوده به این روی پنجه بلند شدن؛ می‌توانستم در را هل بدهم. سیاوش کتاب استریم لاین را گرفته توی دست، اخم کرده و لغت‌ها را بلندبلند می‌خواند. من را نمی‌بیند اصلاً. یکی می‌گوید: «آهای آهای آهای خانوم‌خوشگله... اینی که زیر پات گذاشتی دله...»

دور است اما هی می‌پیچد توی مغزم. تمام نمی‌شود. چشم باز می‌کنم. پدرسگ باز صدا را تا ته بلند کرده، با این آهنگ‌های روی مخش.

سنگینم. دهنم تلخِ تلخ است. چسبیده‌ام به تشک و انگار وزنم شده صد کیلو. تکان نمی‌توانم بخورم. چند است ساعت؟

ساعتِ روی دیوار باز چت کرده. عقربه‌هایش مانده‌اند روی یک ربع به چهار و تکان نمی‌خورند. خم می‌شوم و دستم را دراز می‌کنم پایین. نوک انگشت‌ها را می‌کشم این‌ور و آن‌ور و موبایل می‌آید توی دستم. دکمهٔ قرمز را می‌زنم: ده و ده دقیقه؛ رُند.

پتو را می‌زنم کنار و به‌زور می‌نشینم توی تخت. بیس اسپیکرهای بی‌صاحبش حتماً تا ته چرخیده که دیوارها را این‌طور می‌لرزاند. بلند می‌شوم. موبایل را پرت می‌کنم روی مبلِ دمِ در و می‌روم توی هال. مهتاب

نشسته روی زمین و آینهٔ بزرگ و پایه‌دارش را هم گذاشته جلوش. چتری‌هایش را ریخته روی پیشانی و اتوی مو هم توی دستش.

«بیدار شدی؟ سلام.»

یواش حرف می‌زند. مگر آیدا باز هم نرفته؟

نگاه می‌کنم به جاکفشیِ جلو در. آل‌استارهایش این‌ور و آن‌ور افتاده‌اند.

«مگه این روانی رخصت می‌ده آدم کپهٔ مرگشو راحت بذاره؟»

دست‌هایم را دراز می‌کنم به دوطرف و کش و قوس می‌دهم به تنم. تمام ماهیچه‌هایم درد می‌کند. مهتاب اتو را فشار می‌دهد روی چتری‌هایش. موهای فِرَش صافِ صاف شده. مانده‌ام که حوصله‌اش را چطور دارد، سر صبحی.

«تازه چایی دم کردم.»

می‌روم طرف دستشویی. سر راه، سرک می‌کشم به اتاقشان. تخت مهتاب نامرتب است و آیدا خودش را پیچیده توی پتو. مثل کرمِ توی پیله، سرش را هم قایم کرده.

توی آینه می‌بینم چشم‌هایم پف دارد. آب سرد را می‌پاشم به صورتم، خنکم می‌کند. چرا باید توی رستوران می‌دیدمش؟ آن هم با آن گرسنگی و بی‌غذایی؟

خواب‌ها سر و ته ندارند. نکتهٔ مهمش این بود که گم شد آخرِ کار؛ تا رفتم و برگشتم، دیدم نیست. آب شده و رفته بود توی زمین.

با ناخن موهایم را صاف می‌کنم. چشم‌هایم خواب‌آلودگیشان پریده، اما رنگم گچ است، سفیدِ سفید. باید حوله را عوض کنم. توی این خانه همه چیز باید آن‌قدر بماند که بگندد. اگر عوض کردم، که کردم. اگر نه می‌ماند تا وقتی که صدای آدم بلند شود. خمیردندان را که چلانده شده، می‌گیرم توی دست و صاف می‌کنم. حالا دیگر حروفش پشت هم ردیف شده‌اند: کِرِست. دیگر سی یک طرف نیست و آر و ای و بقیه هر کدام طرف دیگر و مچاله توی هم.

می‌گذارمش توی لیوان. در را باز می‌کنم. هنوز بساط اتوکشی‌اش را جمع

نکرده، اما حتماً آخرِ کار است. چون هی سرش را این‌ور و آن‌ور می‌کند و خیره است به خودش توی آینه. می‌چرخد طرفم. چیزی نمی‌گوید. حالتش مثل این است که: «خوشگل شدم؟»

خوشگل شده؛ اما چیزی نمی‌پرسد، من هم چیزی نمی‌گویم. بیس لعنتی‌اش دارد دیوارها را می‌لرزاند.

قوری را خم می‌کنم روی استکان. بشقاب‌های دیشب همان‌طور چرب و چیلی ولو شده‌اند روی هم. اطراف سینک رشته‌های ماکارونی ریخته. آب می‌گیرم روی چای. بوی جوشیدگی گرفت هیچی نگذشته.

«چرا آیدا نرفت امروزم؟»

برس رژگونه را تند و تند می‌کشد دو طرف صورتش. لب‌هایش را جمع کرده.

«چه می‌دونم بابا. گوشیش زنگ می‌خوره، خاموش می‌کنه، دوباره می‌خوابه.»

از ظرف روی میز دو تا بیسکویت برمی‌دارم. چای داغ را ذره‌ذره سر می‌کشم و می‌بینم که چطور مهتاب عوض می‌شود. رنگ می‌آید به صورتش. پشت پلک‌هایش سایهٔ ملایمی می‌افتد و زیر چشم‌هایش با مداد سیاه می‌شود. رژ مایع لب‌هایش را براق و درشت می‌کند. نمی‌پرسم کجا می‌خواهد تشریف‌فرما شود سر صبحی که آرایشگاه باز کرده. اما قشنگ می‌شود، در این شکی نیست.

باید بروم پیش متخصص اعصاب؟ از خواب‌های گندی که تمام نمی‌شوند بگویم و قرص‌های ریز و گیج‌کننده بگیرم؟

لیوان را ول می‌کنم توی سینک، روی لیوان‌های دیگر. صدایشان بلند می‌شود. متخصص اعصاب! که آن وقت دوازده ظهر بلند شوی و یکراست بدوی تا سفیر؛ یکبند حرف بزنی برای بچه‌ها، شب هم دوباره منگ شوی و هیچ نفهمی که روزت چطوری گذشته!

مهتاب نگاهم می‌کند. تندتند سیمِ اتوی مو را می‌پیچد دور دسته‌اش و خرت و پرت‌ها را می‌ریزد توی کیفِ آرایش قرمز. فهمیده هوا پس است. بهترا خانه را گه برداشته. هرچند، برای من شاید بد نباشد. که تنبلیشان کمکم کند تا این ذهن لعنتی را خفه کنم. برادرجانم، کجایی؟ چند سال است ندیده‌امت؟ خبر داری که چقدر گنده شده‌ام خیر سرم؟ دیگر آن دخترِ یازده‌ساله که صورتش پرِ جوش بود و هی خم می‌شد روی آینه تا با جوش‌هاش ور برود نیستم، سیاوش. کاش بودی. فکر کن! بعد می‌نشستی روی مبل خانه‌ام و برایت حرف می‌زدم. آن وقت لابد دیگر هیچ کابوسی نبود. یا اقلاً سبک‌تر می‌شد. بِهِم می‌گفتی: «بیا، بیا کارِتو جور کنم و راحت شی از این خراب‌شده.» و من هم جواب می‌دادم که: «سیاوش! متنفرم از رفتن. از اقدام کردن، از سفارت، دارالترجمه، از پرینت گرفتن و کپی کردن، از پست DHL، انتظار، ویزا، هواپیما...»

مایع ظرفشویی را فشار می‌دهم روی اسکاچ و می‌افتم به جان ظرف‌ها. آب داغ را باز کرده‌ام که چربیِ بشقاب‌های پایینی را ببرد. جمشید گفته بود: «من مقصر نیستم رؤیا، مقصرم؟»

رفته بودم روی بالکنشان. باد می‌خورد به صورتم و زور می‌زدم که گریه نکنم.

«تو چرا اصلاً همه چیو سخت می‌گیری؟»

برگشته بودم طرفش. «هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی به من؟ همه چی داره تموم می‌شه، بعد تو می‌گی که من سخت می‌گیرم؟»

دستم را گرفتم به نرده‌های تابدار و مشکی. نمی‌خواستم برگردم، برگردم و مبل‌ها و آباژورهایشان را ببینم که همیشهٔ خدا قایم بودند زیرِ ملافه‌های سفید. پنجره‌های روشن و رنگارنگ ساختمان روبرو کم نبودند. خواستم بشمرمشان، نشد. پیرزنه که پنجره‌اش بی‌پرده بود همیشه، نشسته بود روی کاناپه و تلویزیون نگاه می‌کرد. سایه‌های آبی و سفید پخش می‌شد روی

پارکت‌های لخت و کاناپه و حتی راحتی‌های بزرگ و ابری‌اش. چند بار ایستاده بودیم نگاه کرده بودیم بهش؟ به همان تکه‌ای که از بالا پیدا می‌شد و کاناپه و پایه‌های تلویزیون را نشان می‌داد؟

جمشید سیگار روشن کرده بود و ایستاده بود کنارم. توی دلم خدا را شکر می‌کردم که باد دود را می‌فرستد آن طرف.

«دخترجون، چرا این‌طوری فکر نمی‌کنی که بابا، من دو سالِ زندگیم گذشت با یه یارویی که دوسش داشتم؛ همین! حالام اون کارش بعدِ پنج سال جور شده و داره می‌ره یه خراب‌شدهٔ دیگه، واسه این‌که زندگی کنه، واسه این‌که تو هم زندگی کنی، یه جور دیگه، تو یه شرایط دیگه. رؤیا، مگه زندگی چیه غیر از این تجربه‌ها؛ سفر کردن‌ها؟»

نمی‌خواستم بشنوم. آیدا این وقت‌ها می‌گفت: «منطقشون کشته منو! اون وقتی که داری بال‌بال می‌زنی هم واسه‌ت منطق می‌کشن وسط.»

نمی‌خواستم بشنوم. فکر می‌کردم که یعنی همه چیز این‌قدر برایش راحت و ساده است؟ این‌قدر که این‌طوری ازش حرف می‌زند؟

«بعدشم، حالا کی گفته که قراره تموم شه همه چی؟ خب با هم دوستیم رؤیا، همیشه دوستیم، نیستیم؟»

دلم می‌خواست بدانم پیرزنه چی دارد می‌بیند توی تلویزیون؟ فیلمی که تویش یکی دیگری را می‌کُشد؟ می‌بوسد؟ می‌زند؟ رها می‌کند؟

مهتاب دارد دکمه‌های مانتوی چهارخانه‌اش را می‌اندازد توی هم. شال مشکی‌اش را پهن کرده روی هر دو شانه و گوشواره‌های گرد و بزرگش از لبه‌های شال معلومند. بشقاب‌ها را آب می‌کشم. دیروز؛ یادداشت را گذاشتم توی جیب مانتوام. انگار که داغ بود. انگار از حروفی که نوشته بود حرارت می‌زد بیرون و از پارچهٔ مانتو و جینم می‌گذشت و می‌رسید به پوستم. جلد زرد *The World of Words* را گرفته بودم توی دستم و کتاب را تندتند ورق می‌زدم. خیره شدم به خط‌های صورتی یا نارنجی‌ای که جابه‌جا، توی بعضی

صفحه‌ها، و زیر بعضی کلمات کشیده بودم. از بیرون صدای آهنگ می‌آمد و خنده و همهمهٔ بچه‌ها. راهرو و کلاس پرِ بو بود. پرِ بوی کِرِم و عطر و اسپری‌های ارزان و عرق و هوای مانده. خرت و پرت‌هام را گذاشتم روی پوشهٔ قرمز، روی اسمم: استاد پرتوی، و بلندشان کرده بودم و از کلاس رفته بودم بیرون. بچه‌ها جلوم راه باز می‌کردند. فکر می‌کردم که انگار صد کیلو بار گرفته‌ام توی دست‌هایم، و تکه کاغذ داغی توی جیبم است که دلم می‌خواهد ریزریزش کنم، چون صاحبِ خط معلوم نیست کجاست و چه می‌کند، و داغی‌اش برای من است که مانده؛ مثل بچه‌ها!

نگاه کردم به بورد. می‌شد اسمش معجزه‌آسا برگشته باشد و نشان بدهد که هنوز هم هست؟ جمشیدِ عباسی، کلاس یازده... درست کنار کلاس خودم؟ کنارِ رؤیا پرتوی، کلاس ده؟ می‌شد لای در را باز بگذارم و یواشکی گوش بدهم به صدایش؟ وقتِ توضیح گرامر، وقتِ شروعِ یک بحثِ تازه، وقتِ گفتنِ اسمِ بچه‌ها...؟

مهتاب دست تکان می‌دهد و کلیدش را می‌اندازد توی کیف. «احتمالاً ناهار نیام رؤیا.»

شیر را می‌بندم و سر تکان می‌دهم. در را آرام می‌بندد. بیس و بکوب‌بکوبِ همسایهٔ نکبت تمام شده. مرضش این است که هر روز سر ده صبح جنی می‌شود. عشقش شده آهنگ‌های دامبولی‌اش و این‌که می‌تواند ساختمان را بلرزاند و کسی هم نگوید بهش بالای چشمت ابروست. واحد چند است اصلاً؟

می‌روم توی اتاقشان. مهتاب روتختی‌اش را مرتب کرده. پیلهٔ آیدا همان‌طور است، دست‌نخورده. لیوانِ جلو کامپیوترش را برمی‌دارم و در را می‌بندم که بیدار نشود. مثل پانداهاست، مثل خرس‌های تنبل!

لیوان را می‌شویم. جاروبرقی را از توی کمد می‌کشم بیرون و سیمش را می‌زنم به برق. جارو؟ الآن؟ ممکن است بیدار شود. می‌روم توی دستشویی. آب می‌گیرم همه جا. پودر می‌ریزم. کیسهٔ توی سطل را گره می‌زنم و

برمی‌دارم. حوله را می‌کشم بیرون و پرت می‌کنم بیرونِ در. برس می‌کشم روی سرامیک‌ها و از این‌که برق می‌افتند راضی می‌شوم. حوله می‌رود توی سبد رخت‌چرک‌ها، سبد رخت‌چرک‌ها خالی می‌شود توی ماشین لباسشویی؛ و فرش توی هال جاروبرقی می‌خورد. همهٔ موهای روی فرش گورشان گم می‌شود. سرامیک‌ها تی کشیده می‌شوند. دست‌هایم خشک و چسبناکند. پلو توی پلوپز می‌پزد و قیمه‌ای که مامانِ مهتاب داده، از فریزر می‌آید بیرون.

درِ ایوان آشپزخانه را باز می‌کنم و لباس‌های مرطوب را پهن می‌کنم روی جارختی. بعد نگاه می‌کنم به دامن‌ها و شلوارها و تاپ‌هایمان؛ هر کدام یک رنگ، مثل رنگین‌کمان. آفتاب خوبی امروز توی آسمان است.

در را می‌بندم. هال و آشپزخانه تاریک می‌شوند برایم، و کم‌کم روشن. همه چیز تمیز است.

می‌روم توی اتاق. موبایل را از روی مبل برمی‌دارم. یک اس‌ام‌اس؛ اس‌ام‌اس آمده. برمی‌گردم توی هال و ولو می‌شوم روی کاناپه. گوشی را سفت چسبیده‌ام. اس‌ام‌اس را باز می‌کنم.

تبلیغ است، لعنتی!

با ذوب آهن، فینالیست جام باشگاه‌های آسیا، همراه شده و از دست بازیکنان محبوب خود جایزه بگیرید! فقط با ارسالِ یک پیامِ کوتاهِ بدون متن به شمارهٔ...

پاکش می‌کنم. منتظر چی هستم واقعاً؟ قرار نیست برگردم سرِ زندگی‌ام؟ می‌گفت: «فقط بیست و چهار سالته. رؤیا، بچه‌ایم ما هنوز! بدو؛ بدو و تجربه کن و خوش باش. چرا همه چیو سخت می‌گیری؟»

باید فراموش کنم.

درِ اتاق روبرو آرام باز می‌شود. آیدا سرش را می‌آورد بیرون، با موهای کوتاه و ژولیده و چشم‌های پفدار. باید فراموش...

«اجازه؟ چه بو قیمه‌ای می‌آد خانوم!»

«تنبلایی که تا دوازده می‌خوابن و دانشگاه نمی‌رن، قیمه نمی‌خورن!»

صدایش را بچگانه می‌کند. «چرا، چرا، می‌خورن!» و روی پنجه می‌دود طرف دستشویی. دو طرف پولیورِ گشادش را گرفته و کشیده پایین.

صدای بالا آمدنِ ویندوز از اتاقشان می‌پیچد توی خانه. باید همه چیز را فراموش کنم.

آیدا

آقای عتیقه‌ای که خیلی هم احساس خوش‌تیپی می‌کند هی دکمهٔ واماندهٔ آسانسور را فشار می‌دهد، حالی‌اش هم نیست که دارد گند می‌زند به سیستمِ این بی‌چاره. دورِ گردالیِ بدبختش چراغِ قرمز روشن است ها، منتها هی فشارش می‌دهند چون مثل احمق‌ها فکر می‌کنند این‌جوری زودتر پایین می‌آید. دانشگاهیِ ما را باش! مسخره است.

بهش می‌گویم: «الآن می‌آدش آقا! ساعت دارین؟»

پوشه‌های ششصد کیلویی‌اش را دست‌به‌دست می‌کند که بتواند ساعتش را بخواند. خمیازه‌ام می‌آید همه‌اش. زور می‌زنم که با دهن بسته خمیازه بکشم.

«نه و نیم، خانم.»

خمیازه را جمع و جور می‌کنم؛ سر تکان می‌دهم که آره، باشه، مرسی. بدیِ خمیازه این اشکی است که توی چشم جمع می‌شود و هی باید پاکش کرد، حال آدم را بدتر می‌گیرد. دست می‌کشم به چشم‌هایم. آسانسور تشریف‌فرما شده. مستر عتیقه در را باز می‌کند و بفرمایی می‌زند؛ من هم سر تکان می‌دهم

که برو، نیامده بهت اطوارِ زیادی. پشتش می‌روم تو و خودم را توی آینه می‌بینم، با رنگِ پریده و موهای ژولیده. باز خمیازه‌ام می‌آید، لامصب. عتیقه سه را فشار داده و کفش‌هایش را نگاه می‌کند، آسانسور هم دارد برایمان الههٔ ناز می‌زند. با دهن بسته خمیازه می‌کشم توی آینه و خوشم می‌آید از مهارت خودم. کلاسِ چند باید بروم؟ چند بود؟

همان بغلِ دستشویی است؛ دیر هم شده. اشکِ چشمم را پاک می‌کنم و زل می‌زنم به چراغ‌های آسانسور. الههٔ ناز تمام می‌شود و عتیقه در را هل می‌دهد و پشت‌بندش می‌روم بیرون. راهرو خلوت است. دستمال‌کاغذیِ مچالهٔ ته جیبم را می‌کشم بیرون و دماغم را سفت باهاش می‌گیرم. گند زد به هیکلمان این اشک و آبِ دماغ و خمیازه‌های پشتِ هم.

می‌روم تا دم دستشویی و از سوراخیِ وسطِ در توی کلاس را نگاه می‌کنم. خودش است؛ ترشیده‌خانم. کلاس هم گوش تا گوش پر است. در را باز می‌کنم و می‌روم تو.

یکی دارد از روی کتاب می‌خواند. دستمال را می‌تپانم توی جیب و راه می‌افتم طرف تنها صندلیِ خالیِ کلاس؛ ردیفِ دوم، سمت چپ.

«شما، خانوم!»

یاروئه که دارد می‌خواند خفقان می‌گیرد و یعنی که باید برگردم تا ببینم ترشیده چی می‌گوید. نگاهش می‌کنم.

«من؟!»

زل زده بهم. می‌نالد: «کلاسِت این ساعته؟»

هی نگاهش می‌کنم.

«خب این ساعته که اومدم دیگه، ساعتِ دیگه بود که نمی‌اومدم.»

چند نفر یواش می‌خندند. ترشیده سرخ و سیاه می‌شود. کبود می‌شود. با خودم می‌گویم آهان، الآن است که پس بیفتد.

«جلسهٔ اولته؟»

می‌چرخم طرفش و دست‌هایم را می‌تپانم توی جیب پولیورم. دستمال‌کاغذیِ مچاله تو مشتم می‌آید.

«نخیر، جلسهٔ اولم نیست.»

«جلسهٔ چندمته که زیارتت نکردیم تا حالا؟»

دیگر دارد حوصله‌ام را سر می‌برد. دستمالِ توی جیبم را با فشارِ انگشت‌هایم پاره می‌کنم.

«تو حذف و اضافه انتخاب‌واحد کردم؛ سه جلسه غیبتم هم پر شده.» اشاره می‌کنم به صندلی: «حالام اجازه هست بشینم یا نه؟!»

فکر کنم همهٔ نفرتم را از ریختِ نحسش با چشم‌هایم پرت می‌کنم توی صورتش؛ که یکهو داد می‌زند: «بیرون!»

نگاهش می‌کنم. جنی شده، عجوزه. کاش می‌شد بالا بیاورم روش. بچه‌ها لالمونی گرفته‌اند.

«بیرون خانوم! جلسهٔ ششم کلاسه. برید درستون رو حذف کنید!»

جیکِ هیچ کس در نمی‌آید. راه می‌افتم طرف میزش. چقدر زشت، چقدر زشت است. دستمال را می‌آورم بیرون و دماغم را باهاش می‌گیرم. آرام می‌گویم: «اگه لازم باشه حذف می‌کنم، اما نه واسه غیبتام، واسه استادِ کلاس.»

تنم می‌لرزد. شروع می‌کند به جیغ زدن: «بیرون خانوم، بیرون...!»

در را با همهٔ زوری که دارم می‌گیرم و پشت سرم می‌کوبمش به هم. صدایش می‌پیچد توی راهرو و حالم را به هم می‌زند. این راهروِ کِرم و لُخت و کلاس‌های مزخرف همه، همه حالم را به هم می‌زنند، عتیقه‌ها. زن‌هایمان این مدلی‌اند اصلاً! فرقی نمی‌کند دکتر شوند، زورکی فوق لیسانس دقوزآباد بگیرند، صاحبخانه شوند، مهندس شوند، یا هرچی. فوری هوا برشان می‌دارد و وامصیبتا! فکر می‌کنند محور عالم شده‌اند و حالا همه باید تعظیم و تکریمشان کنند.

درِ اتاقِ رئیس گروه را می‌زنم. تنم می‌لرزد، حالم را خراب کرد سر

صبحی. روی کاغذِ چسبانده به در نوشته: ساعات حضور مدیرِ گروهِ زبان و ادبیات فارسی... یکشنبه... سه‌شنبه، ۸ تا ۱۲ ظهر...

امروز؟ سه‌شنبه. پس هست. می‌روم تو و داد می‌زنم سرش که گندش را در آورده‌اید با این استادهایتان! بنده وقتی انتخاب‌واحد کردم که سه جلسه از کلاسِ بچه‌های دیگر گذشته بود. سه جلسهٔ دیگر غیبت هم حق خودم بوده. حالا کی می‌خواهد از کلاس بیندازدم بیرون؟ هان؟ کی؟

خبری نیست. دوباره می‌زنم به در، محکم‌تر. یک جایی دری را می‌کوبند به هم و صدایش می‌پیچد توی راهرو. نکند نباشد؟ دستگیره را فشار می‌دهم پایین.

قفل است!

یعنی... وای! لامصب! مگر امروز سه‌شنبه نیست؟! مگر ساعت نه و نیمِ صبح نیست؟ مگر این کاغذ لعنتی را نچسبانده روی در که ساعات تشریف‌فرمایی‌اش را اعلام کرده باشد؟

کله‌ام را می‌گیرم توی دست‌هایم. می‌چرخم دورِ خودم و نگاه می‌کنم به دستخطِ ریزش. بیزارم از همه‌تان،؛ بیزار.

بند کیفم را می‌چسبم و از پله‌ها می‌دوم پایین. یک، دو، سه، چهار... کثافت‌ها! کی تمام می‌شود این دانشگاهِ لعنتی که بروم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم؟ ده، یازده، دوازده... مامان این‌جور وقت‌ها چی افاضه می‌کنند؟ چی می‌فرمایند؟ ها، خانم می‌فرمایند اگر کلاهم بیفتد هم دیگر برنمی‌گردم که برش دارم. هفده، هجده، نوزده... من هم برنمی‌گردم. می‌خواهم بروم خانه و کپهٔ مرگم را بگذارم و این دانشکدهٔ بوگندوی آشغالی از یادم برود. همه‌اش بوی گند می‌دهد، بوی آشغال، بوی غذاهای مانده... بیست و شش، بیست و هفت، بیست و هشت...

تمام. می‌چرخم توی راهرو همکف و می‌روم طرفِ درِ حیاط. دست‌هایم را می‌کنم توی جیبم. کارگر آورده‌اند و دارند دو تا حوضِ وسطِ حیاط را

می‌کوبند و خراب می‌کنند. ترق و توروق کلنگ می‌زنند به کاشی‌های ریز و آبی. نمی‌فهمم چه مرگشان است. دو سال پیش هیچ کلاسی آرامش نداشت، بس که سر و صدای دم و دستگاهشان و سنگ‌بریشان بلند بود. صدا به صدا نمی‌رسید؛ تا حوض‌ها را که کوتاه بود، بلندتر کردند. حالا با کلنگ افتاده‌اند به جانشان که چی دوباره؟

همه‌شان تعطیلند، از دم. این بچه فسقلی موقشنگ‌ها هم تعطیلند. خیلی خوششان است که دانشجو شده‌اند. حیاط را قاتی کرده‌اند با فشن تی‌وی. این یکی را! مانتو را! شکمش انگار دارد دکمه‌های مانتو را می‌ترکاند، همین الآن است که بترکد و دکمه‌ها پخش شوند این‌ور و آن‌ور. زکی! یک گلدان اساسیِ بلوند هم علم کرده روی کله‌اش، خوشگل‌خانم.

از جلو دانشکده‌های علوم اجتماعی و جغرافیا رد می‌شوم و یادِ ابروهای ترشیده‌خانم می‌افتم. آن هم از چه کلاسی بیرونم کرده؛ آیین نگارش و ویرایش! یعنی برود بمیرد. برود بمیرد واقعاً.

از جلو حراست و پیراهن‌های آبیشان می‌گذرم و می‌روم بیرون و پسرهای تبلیغ‌به‌دست می‌آیند طرفم. کاغذهای همه را می‌گیرم: دوره‌های فراگیر پیام‌نور... کارشناسی ارشد، کاردانی به کارشناسی...

می‌روم سمت راست، طرف پل هوایی. اگر می‌دانستم قرار است صبحم را قهوه‌ای کند زنکه، می‌ماندم برای خودم توی خانه و از جام تکان هم نمی‌خوردم. ساندویچی‌ها و خدمات کامپیوتری‌ها را رد می‌کنم و کاغذهای تبلیغ را می‌اندازم توی سطل آشغالِ گُندهٔ جلو داروخانه. زیرِ این پل هوایی آسانسوری راه انداخته‌اند که همیشه خراب است. یعنی این‌که آدم باید دور بزند و دهنش صاف شود تا از پله‌های فلزی سیمانیِ آن ور اِهِن و اوهون بکشد بالا.

نردهٔ پله‌ها را می‌گیرم و کیفم را که می‌افتد جلو، هُل می‌دهم عقب. یک، دو، سه، ...، چهارده پله. نفسم همیشه بند می‌آید. بابا بیخود نمی‌گوید که نسلِ ما پفکی شده. نسلِ پفکی! شبیه اسمِ کتاب‌هاست.

روی درِ آسانسور، از این‌ور، چیزهایی نوشته بوده‌اند که حالا تمامش با اسپری سیاه شده. فقط یک نقطهٔ سبز باقی مانده. بند کیفم را می‌چسبم و سلانه‌سلانه می‌روم که برسم آن دستِ پل. این بالا همیشه صدای رد شدنِ ماشین‌ها یک جورِ دیگر می‌شود. از بلندی می‌ترسم. روی همهٔ پل‌های عابر پیاده فکر می‌کنم چطور می‌شود اگر پل یکهو خراب شود و پرت شوم پایین؟

باد می‌زند زیر مقنعه‌ام و لبه‌اش برمی‌گردد و می‌خورد توی صورتم. از وسط پُل، پله‌برقی راه انداخته‌اند تا ایستگاهِ بی‌آرتیِ آن پایین. پیرمردی هم نشسته جلوش و فال می‌فروشد.

چیزی نمی‌شود. فوقش خراب می‌شود و من و بقیه می‌افتیم پایین و ماشین‌ها هم ویژژژ؛ از رویمان می‌گذرند.

از پله‌ها می‌روم پایین. چهارده تا. وقتی رسیدم خانه، ولو می‌شوم روی تخت عزیزم، زیرِ آفتاب. الآن از پنجرهٔ اتاق، آفتاب تابیده وسط تختم. می‌روم و شیر هم برای خودم داغ می‌کنم و می‌نشینم به سلطنت اصلاً. یا کتاب می‌خوانم، یا گودرم را صفر می‌کنم، یا شیر می‌خورم و چرت می‌زنم، یا یک پست می‌نویسم توی وبلاگم علیه توی دخترترشیده و امثال تو، که فکر می‌کنید قبلهٔ عالمید و هیچ پخی هم نیستید، و کیف می‌کنم از این‌که لایکِ صد به بالا می‌خورد پستم؛ و همهٔ آن‌هایی که مثل من دلشان از امثالِ تو پر است، کامنت‌های تند و تیز می‌گذارند برایت و نفرتشان را مثل خودم پرت می‌کنند توی صورتت.

مهتاب

از خاله‌پری و پسرش که ماشین خریده گفته، از پسرِ عمه‌نرگس که فوق لیسانس مدیریت صنعتی قبول شده، از این‌که مهدی دستش را با بخارِ قابلمهٔ قورمه‌سبزی سوزانده، از پیغامی که باز دوستش، اخترخانم، داده برای پسرشان و خواستگاری و این حرف‌ها؛ اما نوبت من که شده، شروع کرده به سر و صدا و نه آوردن. از اول معلوم بود، خودم می‌دانستم.

«این همه پول؟ واسه چقد؟ مگه دانشگاهه؟ تو رو بگو، برا چی اصلاً رفتی سراغِ اینا؟»

کاش یکی آب‌قند بدهد دستم. خودم را می‌اندازم روی تخت.

«مامان! خب داره کار یاد می‌ده. می‌دونی اگه یاد بگیرم و مشتری جور کنم چقد پول در می‌آرم؟»

«نمی‌خواد پول دربیاری! همین که مهندس شدی بسمانه. تو مگه نمی‌خواستی بشینی بخوانی برا فوق؟ من چی بگم به آقات؟ دیشب باز سرکوفت می‌زنه که این دختر چه می‌کنه تو تهران؟ پس چرا نمی‌آد که این‌قدر خرج کرایه‌خانه و قرتی‌بازی‌هاشه ندیم؟»

«وا، چه قرتی‌بازی‌ای؟ همچی می‌گید انگار ماهی چقد کرایه می‌دم... بی‌چاره رؤیا، ماهی صد بگیره از دو تا دوستش خیلیه؟ اصلاً خبر دارید از دور و برتون مامان؟!»

«همون، هرچی باشه. مگه ما این‌جا بانک می‌زنیم؟»

«مامان، آفرین! به خدا اگه این پول رو بذارم برای یاد گرفتن کار، خیلی هم بهتر از فوقه... آخه مگه همه باید دکترا بگیرن؟»

شیطانه می‌گوید سرم را بکوبم به دیوار. اصلاً توی کله‌ام، توی مغزم انگار دارد می‌خارد. کم مانده ناله کنم...

«والّا، بِلّا، نمی‌کِشَم! همون لیسانسشم پدرمو درآورد. اصلاً می‌دونید چه مصیبتیه؟ همه‌ش شیمی فیزیک و شیمی آلی و معدنی و شیمی تجزیه و کوفت و زهرمار...؟ با اون کلاسای مسخره، استادا و بچه‌های عصا قورت‌داده؛ مثل مجسمه‌های گچی! فکر می‌کنید الآن همهٔ دانشگاها درشونو باز کردن که مهتاب‌خانوم تشریف‌فرما شه فوق لیسانس بگیره؟»

«چرا نشه؟ چرا نگیره؟ چی کم داری از این حامد، پسرعمه‌ت؟ هیچی! فقط سرشه انداخته پایین و درس می‌خوانه. مثل تو نیس که...»

«خیله خب! من الآن پول می‌خوام، کیو باید ببینم؟»

افتاده روی دور تند و پشتِ هم حرف می‌زند. می‌شناسمش دیگر...

«نمی‌دانم والّا، برو رئیس‌جمهوره ببین، وزیری، وکیلی... ننه بابات همینن مهتاب، من چی بکنم الآن؟ از کجا یه میلیون بیارم بدم تا بری من نمی‌دونم، چی‌چی یاد بگیری؟ ناخونه، چیه...»

«مگه بابا منتظر وام نیست؟»

«همون یه بار گرفت داد برا دماغت بسش بوده، دیگه نمی‌تانه بگیره بذاره کف دست تو تا نمی‌دانم چی کنی. بری بندازی کنی! دلش خوشه بچه‌ش داره درس می‌خوانه، مهندسه، نمی‌دانم، فوق لیسانس...»

به خدا از زیر گلویم زخم شده تا توی قلبم، انگار دارند کارد می‌کشند. زانوهایم را بغل می‌کنم. چقدر حرف‌های تکراری؟ چقدر نالیدن؟ وای خداجان... چقدر من زاری کردم دیشب روی سجاده، چقدر حرف زدم باهات...؟ تو چرا اصلاً ما را نمی‌بینی؟

«بنداندازی کجا بود؟ می‌خوام ناخونای مردم رو درست کنم، می‌دونی اگه حتی روزی ده تا مشتری داشته باشم، چقدر...»

«مهتاب! این برادرت الآن داره می‌ره کلاس کنکور، کلی تقدیم می‌کنیم اون‌جا. اون یکی دوچرخه خواسته. من نمی‌دانم چه بلایی بود این گروه دوچرخه‌سواریِ این‌ها. آقات هم فکر می‌کنی از سر صب می‌ره بست می‌شینه تو اون قفس، چقد خودکار و مداد می‌ده دست مردم تا این همه خرده‌فرمایشه جمع کنه؟ هان؟ تو پس چرا درس نمی‌خوانی؟ به خدا اگه قبول نشی نمی‌ذاره بمانی تهران ها؟ گفته باشم...»

«یه تومن. یه تومن باید داشته باشم تا...»

«من هی می‌گم این دست مو نداره، تو چی می‌گی؟ آه! بیا بِکن! آه!»

اصلاً اگر هر وقت دیگری بود قطع می‌کردم. اما حالا؟ هرچه زور می‌زنم، همان حرف‌ها را تحویلم می‌دهد. می‌دانستم. راست می‌گوید. آقاجان صبح تا شب می‌نشیند توی لوازم‌تحریری‌اش که بچه‌دماغوهای مدرسه‌ای بیایند و ازش عکس‌برگردان بخرند. هر سال هم بگذارد روی کرایهٔ مغازه که رفیقِ جان‌جانی‌اش کلاهِ گشادتری سرش بگذارد. یک تومن از کجا بیاورد بدهد به من؟

صدایش مهربان می‌شود: «عوض این حرف‌ها، بگو من چی بگم به این اخترخانم؟ این پسرش چه‌شه که تو هی نه می‌گی؟»

«وا، چی می‌گی مامان این وسط؟! پسرِ اخترخانم کیه آخه...!»

باز صدایش تند و تیز می‌شود.

«چه‌شه؟ عیب داره؟ موهاشه نمی‌ذاره بالا، سیخ‌سیخ نمی‌کنه چشمته نمی‌گیره؟ چیش کمه؟»

اللّه‌اکبر! نخیر! حالا هیچ پولی گیر من نمی‌آید که هیچ، پای هزار تا حرف و حدیث دیگر هم کشیده می‌شود وسط. ای خدا...

«هیچی مامان! خیلی هم خوبه، منتها من نمی‌خوامش. کاری نداری؟ من پول خواستم، نه شوهر!»

«نخیر. خود دانی! به سلامت!»

انگار دارم قشنگ می‌بینمش. دامنِ چیندارِ سیاه پوشیده و بلوز زرشکیِ استرچی. منتها برایش گشاد است. ایستاده وسطِ اتاقِ تلویزیون و قلاب‌بافیِ روی تلفن را هم گرفته توی مشت، خانه هم بوی بادمجان سرخ‌شده می‌دهد. دلم خواست! دلم خانه می‌خواهد، خانه، اما نه این همه غر و سرکوفت را. مامان صدایش نازک که می‌شود، یعنی دارد حرص می‌خورد. حالا هم صدای نازکش اعصابم را ریخته به هم.

می‌گویم: «باشه! خداحافظ...»

قطع می‌کنم. این وضع شد؟ زندگی شد؟ نخیر. چه کار کنم واقعاً؟ بنشینم درس بخوانم؟ شیمی؟ نه! محال است. قلبم گرفت تا تمام شد. آیدا دارد برای خودش کیف می‌کند، اما من چی؟ مگر می‌شد غیبت کرد؟ عین طوطی‌ها هرچه می‌گفتند می‌نوشتم و تکرار می‌کردم، اما باز هم آن همه فرمول و چرت و پرت نمی‌رفت توی مخم. از ده تا، پنج تاش یادم می‌ماند. مگر الکی است؟ تازه فوق لیسانس بگیرم که چی بشود؟ مردم دارند پول در می‌آورند، کار می‌کنند، سرشان هم بالاست، بعد مادرِ ما می‌گوید «بنداندازه». می‌خواست خودِ زنه، شیوا، را ببیند. عینهو ملکه‌ها حرف می‌زد و رفتار می‌کرد. چرا؟ چون پشتش گرم است. کار دارد. آرایشگاهِ خوب دارد و کلی مشتری می‌ریزد دورش و همه هم قربان‌صدقه‌اش می‌روند. حالا ما چی؟ مانده‌ایم برای پنج جلسه کلاس چه خاکی بریزیم سرمان!

خداجان! سردم است... زیدی هم نداریم که اشاره کنیم تا پول بریزد زیر پایمان. والّا! هر کی گیرم افتاده، بدتر از خودم. کم مانده پولِ ساندویچی را هم که سق می‌زنیم من بدهم. تازه این مثلاً خوبشان است. بابا مایه‌دار و نمایشگاه ماشین و برو بیا! فقط زورش می‌رسد دوزار بیش‌تر توی جیب پسر خودش بگذارد!

کله‌ام را می‌کشم روی دیوار. مامان سرم را برد، ماشاءاللّه. جوراب‌هایم را از گوشهٔ تخت برمی‌دارم و می‌پوشم. چقدر دوستشان دارم، خیلی! یاد خورشید می‌اندازندم. زرد است. چه جنسی هم دارد، نرم و گرم. حالا پاهایم را زود گرم می‌کند. چه‌کار کنم؟ به کی بگویم؟ این دو تا هم که بدتر از من! ولی شاید رؤیا بتواند از آموزشگاهشان برایم وام بگیرد... می‌شود؟ خب بگیرد. قسطش را چه کنم؟ حالا هرچی. ای بابا... مگر به این راحتی وام می‌دهند؟ خوش به حالشان. راجع به همه چیز خیالشان راحت است. حالشان خوب است. هی مجبور نیستند برای هر چیزی دودو تا چهار تا کنند.

اصلاً دلم گرفته. خدایا. کاش دعای کمیل بخوانم، دلم سبک شود. اللّٰهُمَّ وَ أَسْأَلُکَ سُؤَالَ مَنِ اشْتَدَّتْ فَاقَتُهُ... وَ أَنْزَلَ بِکَ عِنْدَ الشَّدَائِدِ حَاجَتَهُ...

به‌خدا... مفاتیحم کجاست راستی؟ دیشب توی سجاده نبود... آیدا همه‌اش سر به سرم می‌گذارد. می‌گوید: «چیه، باز دلت گرفت، مؤمن شدی؟» جوابش را نمی‌دهم. حرف بزنم بدتر غصه‌ام می‌شود. باز هم خدا را شکر خیلی کشش نمی‌دهد که ناراحت شوم. می‌رود پشت میزش و سرش را با کامپیوتر گرم می‌کند. نمی‌فهمم چی می‌خواهد از این کامپیوتر که من سرم نمی‌شود. عکس چهار تا مانکن هم نمی‌گیرد تا ببینیم چی‌ها مد شده. حالا آدم یا می‌خرد، یا پارچه می‌دهد برایش بدوزند. یادم باشد آن قوارهٔ بنفش را که توی کمد مانده، ببرم همدان و مامان برایم بدوزدش. دلم یک مانتوی گشاد و آستین کیمونو می‌خواهد. اما جنسش شبیه تریکوهاست، خوب می‌شود؟ نمی‌دانم. باید بپرسم از مامان.

ناهار را چه کنم؟ کوفت هم نیست توی خانه. صدای کلید می‌آید. رؤیاست؟ برگشت پایین؟ نه، آیدا؟!

«چی شد؟ پس چرا این‌قدر زود اومدی؟»

کلید را آویزان می‌کند. شانه بالا می‌اندازد. حالش بد است؟ حالش بد شده؟ چرا رنگش پریده؟

«هیچی بابا...»

«حالت خوبه؟»

مقنعه‌اش را پرت می‌کند روی تخت؛ همان‌جایی که آفتاب افتاده.

«خوبم... دلم شیر داغ می‌خواد...»

پا شوم. لیوان‌های صبحانه هم همان‌طور نشسته مانده. پول را چه کنم؟ دلم دارد می‌ترکد. کاش قایم شوم یک‌جایی و برای خودم گریه...

«حذفم کرد. گفت: 'برو خانوم بیرون! جلسهٔ ششمه!'»

صدایش را جیغ‌جیغی کرده، مثلاً ادای استادشان را در بیاورد. آه می‌کشم. کش مویم را کجا گذاشته‌ام؟ می‌گویم: «خب چرا این‌قدر غیبت می‌کنی؟ می‌خواستی باهاش حرف بزنی...»

می‌خندد. خودش را می‌اندازد روی تخت.

«حرف؟»

می‌خندد. قُدتر از این حرف‌هاست که برود و با استادها حرف بزند. دارم از سرما می‌میرم. اصلاً انگار این شوفاژها کار نمی‌کنند. کشم را از بغل بالش برمی‌دارم.

«شیر داغ کنم برات؟»

چشم‌هایش را بسته. می‌گوید: «عاشقت می‌شم اون‌وقت.»

موهایم را می‌بندم.

«رؤیا کو؟»

«پشت‌بوم.»

دمپایی‌هایم را از زیر تخت بیرون می‌کشم. می‌پوشم. نمی‌دانم چرا یکهو یادِ پسرِ اخترخانم می‌افتم؛ با آن قدِ بلند و هیکلِ گنده و سرِ همیشه پایین. تازه فوق لیسانس هم دارد!

«این یه رگ و ریشه‌ش به کفتر مفتر می‌زنه ها! همه‌ش بالاست.»

دمپایی‌هایم گشاد شده. می‌نشینم روی تخت. می‌گویم: «دلش گرفته.»

یادِ جمشید می‌افتم. پسرِ خوبی بود، شاد و سرزنده. رؤیا دوستش داشت. چرا همه‌مان یک جای کارمان می‌لنگد؟

برای چی نشستم؟ باید چه‌کار می‌کردم؟ هان، شیر برای آیدا! کاش ناهار دمپختک درست کنم. هم آسان است، هم هر دو تایشان دوست دارند... عصر هم می‌روم امامزاده صالح. اگر امیر رساندم، چه بهتر. نرساند هم فدای سرم. خودم با اتوبوس می‌روم. می‌روم بست می‌نشینم و آن‌قدر زار می‌زنم، بلکه دلم سبک شود...

سرمای لعنتی! چرا بهار نمی‌آید؟

رؤیا

حسنِ یوسف، حسنِ یوسف‌های باوفای من. بغلتان زده‌ام و همه‌جا باهام بوده‌اید، از اتاقم تا آن دخمه و از دخمه تا این‌جا. چند سال؟ آب می‌دهم بهشان، بِهِتان، که بخورید و بیاشامید و سیراب شوید، دوست‌های خوبِ من!

هوم. اصل یعنی همین. همین تلخی و گسیِ خوب. بخورید، حسنِ یوسف‌ها. شما آب بخورید. برگ‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌کنم. هی نگاه می‌کنم که خاکی نباشند. غصه‌شان نباشد. مامان همیشه عاشق حسن یوسف بود. آن موقع احمد می‌آمد و باغچه‌ها را راست و ریس می‌کرد. مامان با همان پیراهن‌های بلند و سفید، از روی ایوان اتاقش، نگاه می‌کرد به شخم زدن احمد و آب دادن و هرس کردن و کود پاشیدنش پای درخت‌ها و بوته‌ها. یک سال، یا شش ماه قبل از مرگش بود، که توی باغ خاک‌بازی می‌کردم و برای عروسکم قصه می‌بافتم. مامان با گیسِ بلندِ روی شانه ایستاده بود روی ایوان و به احمد می‌گفت که چه کار کند و چه کار نکند. گلدان‌های بزرگ حسنِ یوسف را می‌پایید که بسته بودند به جانش. توی اتاقش هم داشت، دو یا سه گلدانِ کوچک، حداقل. هی دست می‌کشید روی برگ‌ها؛ مثل حالای خودم.

این صدای اپیلیدیِ مهتاب مثل لالایی است، به شرطی که هی خاموش و روشن نشود. هی برای خودش به برق باشد و بچرخد دم و دستگاهش و گرم‌تر و خوب‌ترم کند. بابام از عمرش همین را یاد گرفت فکر کنم، اما خوب یاد گرفت. که چطور سفارش دهد جعبه‌جعبه شانی بیاورند توی باغ و چطور نگارخانم کمک کند توی پاک کردنشان و چطور برساندشان به این نابی. او اقلاً یک چیزی یاد گرفت، من چی یاد گرفتم؟ چه می‌دانم. توی مخم انگار پیانویی دارد برای خودش می‌زند و می‌نوازد. یک قطعه از چی؟ یک آهنگ معروف. نمی‌دانم چی‌چی است.

آبپاش را می‌گذارم گوشهٔ ظرفشویی. پاهایم روی سرامیک یخ بوده‌اند. حالا کم‌کم نیستند. اما باز عشقم می‌کشد که جوراب کنم پام. قهوه‌جوش مانده توی سینک. شیر را باز می‌کنم و آب با فشار می‌ریزد تویش. شیر داغ کرده بودم برای آیدا. عطسه می‌کند. خم شده روی کامپیوترش و تندتند می‌نویسد، بی هیچ خستگی‌ای! جوراب‌جانم؟ زیرِ مبل است، خودم می‌دانم. خودم گلوله کردم و تپاندم همین‌جا، وقتی که از کلاس آمده بودم خانه. هی توی مخم اکسنت بریتیش بود و ادای «اگریپین» را درمی‌آوردم وقتی که حرف می‌زد با مادرش، غر می‌زد که نصفه‌شبی زنگ نزده به مادره چون که نگرانش است اصلاً، و چرا مامانه گیر می‌دهد بهش و این‌طوری می‌کند. گلوله کرده بودم و این‌جا، همین‌جا گذاشتم. کلاس روزهای زوج خوب است. بچه‌های سطح بالا و کتاب نچرال اینگلیش.

می‌گذارمش روی میز. آهنگه دارد توی مخم به همخوانی‌ای آرام بدل می‌شود. می‌نشینم روی مبل. جوراب‌هایم را می‌پوشم و خوشم. عیشِ اصل می‌شد اگر فردا روزِ سرخپوست‌ها نبود و این‌طوری نبودم. کلاً قرص‌مرص نمی‌سازد به من، فایده ندارد که. باید لطف باباجان و کیمیایش را آورد وسطِ بازی تا ببینی روی کدام کم می‌شود. روی درد، یا روی کیمیا؟

روی درد ان‌شاءالله؛ که هر ماه می‌بردم به نکبت‌ها. به اولین باری که

زَهره‌تَرَک شده بودم و همدمی نبود جز گیتی، همکلاسی‌ام. نوبتِ او، مامانش نمی‌دانم حلوای چی‌چی پخت براش. قدرِ من نترسیده بود. پاییز بود. سرد بود. برای من کی حلوا پخت؟ کی بود که بپزد؟!

هیچ! راستی ها! چرا نکبت‌ها همیشه برایم توی پاییز بوده؟ من البته بدم نمی‌آید از پاییز، سرما و خاکستری بودن و بوی برگ‌هایش را دوست دارم. برگ‌های زرد و خِرچ‌خِرچشان زیر پا را. باد را. برای برگ می‌گویند خِرچ‌خِرچ اصلاً؟ خِرچ‌خِرچ انگار مال خوردنِ چیپس است... هان؟ هرچی... دو سال و نیم پیش و خِرچ‌خِرچ برگ‌های زرد. آن حالِ نکبت، و دعوایی که با بابا داشتم. آمده بود توی اتاقم. با همان لیوانِ همیشگیِ توی دست، نشست پشت میزتحریرِ صورتیِ نوجوانی‌ام که کوچک بود برای هیکل درشتش. خنده‌دار شده بود اما خنده‌ام نمی‌گرفت. از بیرون صدای گریهٔ بچه می‌آمد. از ته دل جیغ می‌کشید و من اخم کرده بودم و هی سر تکان می‌دادم تندتند. بابا لَخت و سنگین دست گرفت به میز صورتی، چرخید و در اتاق را بست. صدای توله کم‌تر شد.

گفتم: «من نمی‌مونم این‌جا بابا، مستأجره رو بلند کن، بذار گورمو گم کنم و برم تو اون خراب‌شده. دیگه نه کاری به کار تو دارم، نه کاری به کار خونه‌ت، نه هیچی.»

اشاره کرده بودم به در، به بیرون مثلاً، به زن و بچه‌ش. جیغ می‌زد لامصب. بعد برای اولین بار دلم سوخت برای بابا. اولین بار بود؟ نه، وقت‌های دیگر هم بود. مثل آن شب‌های بعدِ مرگ مامان. دیوانه‌وار نوشیدن و تلوتلو خوردنش، یا درددل‌های گاه و بی‌گاهش باهام. مثلِ آن شبِ آمدنِ محسن که مثل یک سلیطهٔ فسقلی ایستادم جلوش و جیغ زدم که: «مامان رو تو کشتی!» «سیاوش رو تو فراری دادی!» «آبرو و حیثیت نذاشتی واسه خودت»؛ با اشاره به ثریا و شکمش، و: «اگه بخوام ازدواج کنم، می‌کنم، هیچ‌کی هم جلومو نمی‌گیره.» بعد دیدم که دارد خرد می‌شود. که رفت توی اتاقِ پایین و تا فردا شبش پیدایش نشد.

بعضی وقت‌ها انگار جادوگری از یک شهرِ دیگر، شهری مثل کارتون‌ها، می‌آید و هی معجون قاطیِ معجون می‌کند و می‌ریزد توی لیوان که بدهد دستِ آدم. معجونی که حالت را از این رو به آن رو کند. حالت را، خودت را. معجون جادو سر کشیده بودم! به خاطرِ کی؟ محسن؟ هنوز جملهٔ آخرِ بابا توی ذهنم هست؛ که می‌گفت: «باشه، ولی هیچ ساپورتی توی کار نیست. تو بگو یه پاپاسی!»

داشت زور آخر را می‌زد. انگار که من از آن دخترهای ولنگ و واز و بریز و بپاش باشم که مدام آویزانند و پول می‌گیرند. نبودم. فقط قَدّم دراز شده بود و می‌توانستم چشم بدرانم توی صورتش. هه! پوزخند دارد. ندارد؟ دارد. بعد کی بود که کیف کوله به دوش برگشت خانه؟ کی بود که آن خانهٔ مزخرفِ دودزده و سوسک‌هاش را ول کرد؟ با طلاقنامه توی کیف و تونیک‌هایی که سیاوش از آن ور فرستاده بود فقط، که مانده بودند توی کشو، که هیچ وقت نمی‌شد توی جمع آن‌ها پوشیدشان؟

کجا بود؟ کجا بودم؟ فکرِ همین‌ها را کردم یک بار، نکردم؟ هان، چرا. آن‌جا که بابا آمد توی اتاق. آره. بعد باز هم رویم شد که بگویم خانه‌ات را بِهم بده؟ تنها ماندهٔ دارایی‌هات را، تنها چیزی که با قمارهایت بال در نیاورد و نپرید؟ گفته بود «یک پاپاسی هم توی کار...»، اما نشسته بود توی اتاقم. همان اتاقی که توش بزرگ شده بودم. که گاه به گاه می‌آمد و برام کتاب می‌آورد: پریِ دریایی؛ کودک، سرباز، دریا؛ قصهٔ گل‌های قالی را. یا قصهٔ مشروطه و مشروطه‌خواهان را برای هزارمین بار می‌گفت برایم. همیشه هم گرم و با صورت سرخ و با صدای بلند.

پیشانی‌اش پرِ چین بود، چشم‌هایش درشت و خیس. هی صدای ونگ‌ونگِ بچه می‌آمد، صدای سرپایی‌های ثریا که وقت این‌ور و آن‌ور دویدن، تا توی اتاق ما هم می‌پیچید. گفت: «من کی گفتم بری؟ من کی گفتم کاری به کارم نداشته باش؟»

کلافه بودم و نا نداشتم. دیگر با خانه غریبه بودم. فقط یک سال و نیم نبودم توش اما انگار دیگر خراب شده بود؛ ویران. نه مامانی، نه سیاوشی، نه نگارخانمی. جای خالیشان انگار یکهو پیدا شده بود. سرم را گرفتم توی دست‌هام. دو ساعت بعدش باید توی شعبهٔ یوسف‌آباد درس می‌دادم که تأییدم کنند. جیغِ بچه روی مخم بود و بیرون داشت تاریک می‌شد. چه جلسه‌ای، چه امتحانی، چه درس دادنی، با آن حال؟

مُردم انگار تا صدام درآمد: «تو نگفتی، بابا! اما این‌جا، با این وضع، جای من نیست. داری زندگیتو می‌کنی، منم یه خَبطی کردم، تاوونشم دادم، حالام باید برم. خونهٔ کالِج رو خالی کن، بده بشینم توش. یه قرون هم نمی‌خوام؛ دنبالِ کارم. می‌خوام فقط گورَمو گم کنم...»

پیشانیِ پرِ چینش شد همهٔ غصه‌های توی دلم. نشستم کف اتاق و دیدم که پیر شده. بابام... بابام پیر شده بود. بچه گریه می‌کرد، ثریا سرش جیغ می‌کشید. فکر کردم چه‌کار کردی بابا؟ چه‌کار؟

بیرون تاریک بود... پاییز بود...

سر می‌کِشم. کاش این اپیلیدی لعنتی را هی خاموش و روشن نکند. یکبند کار کند، یا این‌که اصلاً نکند. هی خاموش، هی روشن. نشد که. بروم بخوابم کاش. نه. تکان نمی‌خورم. حالا همین بابا دوباره نظامی شده بود برای من، مثل عکس جوانی‌هاش سینه سپر کرده بود و ابرو کشیده بود توی هم که: «تو؟! شوهر کنی؟! توی نوزده‌سالگی؟!»

خندیده بود. بعد خنده‌اش خشک شده بود وقتی که نگاه تیز و صورت جدی‌ام هیچ تغییری نکرد.

«کجا آشنا شده‌ی با این پسره؟»

«پسره؟!»

چین داده بودم به ابروهام و همان‌طور خیره نگاهش می‌کردم.

«دانشگاه بابا، توی کتابخونه!»

سر تکان داده بود. ثریا تازه شکمش آمده بود جلو، خودش را ولو کرده بود روی مبلِ کنارِ شومینه و با بادبزنِ توی دستش بازی می‌کرد. هی نگاهش کردم، هی نگاهم کرد. بابا گفت: «آدم با هر کی که توی کتابخونه آشنا شه ازدواج می‌کنه، دختر؟»

همان‌جور تند نگاه می‌کردم به ثریا. هی از خودش، به بادبزنش که روش عکسِ یک طاووسِ پر بازکرده داشت. از خودش به بادبزن، از بادبزن به خودش. آن‌قدر که بلند شد آخرش و دست گرفت به کمر و از اتاق رفت بیرون. چرخیدم طرف بابا، طرف اخم‌های تو هم و سبیلِ پرپشت و خاکستری‌اش.

«آدم با هر کی که تو کتابخونه آشنا می‌شه ازدواج نمی‌کنه بابا، آدم با کسی که عاشقش می‌شه ازدواج می‌کنه.»

خیره بودم. چرا؟ آن همه پررویی از کجا آمده بود توی من؟ از همان معجون جادوگرِ شهرِ کارتون‌ها؟ عاشق بودم خیر سرم؟ عاشقِ چی؟ کی؟

سرم را تکیه می‌دهم به پشتیِ مبل. کاش می‌شد گریه کرد. گس. خوب. کاش می‌شد گریه...

گفته بود: «تو خیلی بچه‌ای هنوز.»

نگاهش کرده بودم. خیره. خیره. خیره. گفته بود: «به این شازده بگو بیاد، بیاد ببینمش.»

لباس به تنش زار می‌زد محسن! گل‌ها داوودی بودند، چهار شاخهٔ سفید و زرد، با نوار اسکاچِ سفید و پاپیون‌شده. شیرینی‌ها خشک و بیات بودند. تو نرفتیم، گل و شیرینی را گرفتم و گذاشتم روی میزِ گردِ توی باغ. بابا انگار قدش بلندتر شده بود و محسن کوتاه بود کنارش، که انگار اگر بابا دماغش را می‌گرفت نفسش در می‌رفت. هی سر تکان داد. خم شد که دست بدهد با بابا. داغ بودم و جمله‌های کتاب آداب معاشرت می‌آمد توی ذهنم: «کوچک‌تر هرگز دستش را برای دست دادن دراز نمی‌کند...» «تعداد شاخه‌های گُل باید فرد

باشد، زیرا در این صورت آرایش آن‌ها زیباتر خواهد بود...» «قضاوت و عکس‌العمل دیگران نسبت به شما بستگی به حفظ ظاهر و نوع لباس و رفتار اولیهٔ شما دارد که اثر آن برای همیشه باقی خواهد ماند...»

بابا با اکراه دست دراز کرد. فکر کردم: «بهش یاد می‌دم. خودم بعداً همه چیو بهش یاد می‌دم.»

زورکی لبخند زدم، دامن سفیدم را جمع کردم و نشستم روی صندلی. آن‌ها هم نشستند.

تلخ!... آدم بچه‌تر که است، خیلی چیزها را نمی‌بیند؛ خیلی چیزها را. کاش مامان آن‌قدر زود درب و داغان نمی‌شد. اگر مانده بود، باز هم همین بود وضعیت؟

می‌فرستمش پایین... از کجا رسیدم به این‌جا؟ هان! پاییز و خِرچ‌خِرچِ برگ‌ها و سرخپوست‌ها و...؟ آره! امتحانه! خب معلوم است که یک دخترِ طلاق‌گرفته و خراب، که با پدرش حرفش شده، توی یک عصرِ نکبت پاییزی، امتحانِ «تی‌تی‌سی»اش را از سر ناامیدی بهتر از همه می‌دهد. آن‌قدر که حتی وقتی از درستیِ معنیِ لغتی مطمئن نیست، با اطمینان و جدیت به شاگردهای تقلبی‌اش که خودشان استادند، می‌گوید معنیِ لغت همانی است که گفته.

بعدش یارو گفت: «خانم پرتوی، خیلی خوب بودین. اعتمادبه‌نفستون، همه چی خیلی خوب بود.»

اعتمادبه‌نفس؟ جُک می‌گفت! چیز دیگری برای از دست دادن نبود. این بود کل قضیه. چیز دیگری نمانده بود.

کیف و دفتر دستکم را جمع کردم و روی برگ‌های خرچ‌خرچ‌کنِ پاییزی هی راه رفتم. هی راه رفتم. هی راه رفتم.

گفتم: «تو باهاش فرق داری، جمشید. خیلی فرق داری.»

نشسته بودیم روی زمین و پاهایمان دراز بود، وسطِ کاغذهای ساندویچ و نوشابه‌های نصفه، و از در باز ایوان نگاه می‌کردیم به ماه. مثل فیلم‌ها بود

واقعاً. گفت: «تو سنی نداری، زندگی یعنی همین دیگه. می‌دونی حالا چقدر جلوتری از هم‌سن و سالات بابت همین تجربه، همین نکبت و سختی که می‌گی؟»

خندیده بودم. زورکی. حس می‌کردم تا گردن رفته‌ام توی گِل و دارم دست و پا می‌زنم. اما کسی را که کنارم بود دوست داشتم.

گفتم: «تکلیفِ رفتنِ تو کی معلوم می‌شه؟»

گفت: «نمی‌دونم. بابا اینا از اون‌جا اقدام کرده‌ن و پیگیرن دیگه، من مشکل خدمت دارم، حالا باید دید می‌شه یه جوری ردیفش کرد.»

خانه بزرگ بود و روی همه چیز ملافهٔ سفید پهن بود. فکر کردم به بابا، که گفت: «باشه، ولی هیچ ساپورتی توی کار نیست، تو بگو یه پاپاسی...» به محسن، که همه‌اش پسِ سرش را می‌خاراند. دم به دقیقه سیگارِ وامانده‌اش روشن بود و تا روز آخر هم یاد نگرفت اقلاً بایستد دمِ پنجره! که لباس‌های بزرگ‌تر از سایزش می‌پوشید. که صبح تا شب سرش روی کاغذ و دیکشنری بود برای سفارش‌های دارالترجمه، و یخچالمان خالی بود و سوسک از در و دیوار دخمهٔ کوچکمان بالا و پایین...

حسن یوسف‌ها، حسن یوسف‌های خوبِ همراهِ من!

جمشید هی نگاهم کرد... رفتیم پیاده‌روی‌های طولانی. از آموزشگاه می‌زدیم بیرون و راه می‌رفتیم. می‌پریدیم. رستوران‌های بالا تا پایین را گز می‌کردیم با هم، از اردک آبی گرفته تا پیتزا داود. انگلیسی حرف می‌زدیم و ایرادهای هم را می‌گرفتیم و من حرص نمی‌خوردم که لهجه‌اش بد است، یا تپق می‌زند. شبیه محسن نبود. روان حرف می‌زد، اکسنتِ عالیِ بی‌ایراد، و منم‌منم نداشت اصلاً. سیگار هم اگر می‌کشید، مهم نبود که. عوضش هزار خوبیِ دیگر داشت؛ بلد بود بایستد دمِ در، یا پنجره اقلاً. یا اصلاً برود روی بالکن! این سیگار کشیدنش به هزار خوبیِ دیگرش در می‌شد.

بلند می‌شوم. فکر کنم این هزارمین عطسه‌ای بود که آیدا کرد. آفرین، حالِ

خوب یعنی همین، همین داغی و منگی. لیوان را می‌گذارم روی پیشخان، نگاهش می‌کنم که نیفتد پایین. نمی‌افتد. خوب است. خوب. حالا محسن حتماً دارد یک جایی پس سرش را می‌خاراند. یا خمیازه می‌کشد. جمشید چی؟ جرئت کو که زنگ بزنم بهش؟ نچ. نمی‌زنم.

می‌افتم روی تخت. ملودیه هنوز توی مخم... فهمیدم! بالهٔ دریاچهٔ قوست... بلندبلند و یکبند توی مخم...

پتو می‌کشم سرم. حالا توی کافه است؟ یا هایکینگ می‌کند مثل همیشه؟ با یک دختر تازه؟ اصلاً به من فکر می‌کند؟

عزیزم. عزیزِ من بود...

این‌قدر ننال. شِیم کن یک کم! آفرین!

الآن این‌که آدم بگوید شِیم کن، درست در می‌آید؟ یا باید گفت شیم داشته باش، یا...؟

حالا، همان! آفرین دخترِ خوب... آفرین.

آیدا

واقعاً فقط همینم مانده که مریض شوم! بیفتم توی تخت و تب کنم و عطسه و سرفه، پشتِ هم. بیا. این هم چهل و هفتمین عطسه، مزخرف. انگار همهٔ مغز و مخ و مخچه را پرت می‌کند از دهنم بیرون.

آی دی و پسوردم را تایپ می‌کنم و اینتر را می‌زنم. مهتاب باز بساطِ بانوی زیبا شدن راه انداخته و این ماسماسکِ اپیلیدی‌اش را هی می‌کشد روی پر و پاچه‌اش. نیمه‌لخت، ولو شده وسط اتاق و روزنامه پهن کرده زیرش و با این صدای روی مخ...

جان می‌کَنَد تا لود شود. عکسم می‌آید طرف چپ صفحه. عکسی که آیناز زیر سی‌وسه‌پل ازم انداخته بود، فسقلی! آفتابِ دمِ غروب خورده بود تو صورتم و اخم کرده بودم. مامان و بابا باز حرفشان شده بود طبق معمول؛ محال است اصلاً لش مرگمان را ببریم جایی و مامانه گند نزند به بساطمان. خوب یادم مانده. عزا گرفته بود سرِ نقاشیِ خانه و بابا هی می‌گفت خانه را پیرارسال نقاشی کردیم و مامانه می‌گفت حالا همه هر اتاق خانه‌شان را یک رنگ می‌زنند و چه عیبی دارد ما هم شب عیدی خانه‌مان تنوعی پیدا کند؟ من

با محمد اس‌ام‌اس‌بازی می‌کردم. خوب یادم است. آقا دیر جواب داده بود به مسیج‌هایم چون سرِ تمرین بودند و نفهمیده بود. سگ شده بودم از حرص، و آیناز زلف‌های بورش را ریخته بود روی دوربین و زور می‌زد سر در بیاورد چی به چی است. هی می‌گفت: «آبجی، وایسا، وایسا.»

و هی تیلیک‌تیلیک عکس می‌انداخت.

جی‌میل را توی یک تُب جدید باز می‌کنم و گودر را هم توی یک صفحهٔ جدا، به قول مامان بتول؛ علی‌حده. بیا. باز هم... وای! لعنتی. مخم می‌خواهد بپکد با هر عطسه.

از شیری که رؤیا برایم داغ کرده می‌خورم و لبم می‌سوزد. اگر هر وقت دیگر بود، زرتی خنک می‌شد ها؟ حالا باید یک ساعت بماند تا ولرم شود مثلاً.

هفتصد و پنج آیتمِ جدید و چک‌نکرده. «بیدبیدَک» وسطِ موس را می‌چرخانم و اسم‌ها را نگاه می‌کنم. لیلی بیست و شش تا، امیلی ده، پوریا سه تا، کیوان سی و یکی؛ فرهاد هفده تا؛ بهمن پنجاه و...

هِی همین‌طوری کلی آیتمِ نخوانده جمع شده روی هم. کلیک می‌کنم روی لیلی. عکسش را تازه عوض کرده و کلاهِ بانمکی گذاشته سرش، موهایش هم از دو طرف بازند تا روی شانه‌اش. یکسری عکس لود می‌شود از چراغ‌های رنگارنگی که یک بابایی با بطری‌های مچالهٔ آب معدنی درستشان کرده.

وقتِ اپیلیدیِ مهتاب، یعنی وقتِ عذاب. یعنی ترکاندنِ مخِ منِ بی‌چاره که حالِ خودم را هم ندارم، چه برسد به سر و صدای اضافه. لب می‌زنم به شیر. چه عجب! قابل خوردن شد. یک جرعه می‌دهم پایین و گلوی بدبختم را که انگار زخم شده، داغ می‌کند.

تا عکس‌ها لود شوند، می‌روم سراغ ایمیل‌های تازه. هشت اسپمِ بیخودی که می‌فرستمشان قاطیِ اسپم‌های دیگر. بیخود باکس آدم را می‌کنند بازار قیصریه. یکی با اسمِ «مهرداد اِم» توی یک خط نوشته که عکس زیبایی دارم و

کاش پروفایلم را کمی کامل می‌کردم تا مجالِ آشناییِ بیش‌تر فراهم می‌شد. قبل از دیلیت کردن، پروفایلش را باز می‌کنم. یک پسرهٔ لپ‌گلی است و آیتم‌هایش خنده است کلاً؛ عکسِ قلب و زن‌های محزون و چشم‌درشتِ سوار بر اسب، با پس‌زمینهٔ غروب.

می‌بندمش و شیر می‌خورم. چراغ‌های سبز و آنلاین‌ها را چک می‌کنم. پروانه و نگار و فرهاد و سمیده آنلاینند و چراغ سبزشان روشن. برمی‌گردم روی آیتم‌های لیلی که حالا عکس‌ها را کامل باز کرده. لایک می‌زنم به مرد و چراغ‌های بطری‌ای‌اش. اسمِ این یاروی موس را خودم گذاشته‌ام «بیدبیدک»، خیلی هم حال می‌کنم باهاش. می‌چرخانمش و... یک عطسهٔ دیگر. یک شعر گذاشته از شمس لنگرودی. چند قلبِ پشتِ هم از شیر می‌خورم و می‌روم تا تهِ شعر.

لایه‌های پیاز است روزهای من / لخته لخته و / مثلِ هم، / و در اختیار من نیست سوز اشک. / تمام می‌شوند / روزها / و تو پیشم نیستی.

لایک. شِیر می‌کنم. آیتمِ بعدی‌اش عکس بانو ناتالی پورتمن است و آقا ژان رنو، توی شاه‌فیلممان؛ لئون. آن‌جایی که ماتیلدا می‌گوید: «زندگی همیشه این‌قدر سخته، یا وقتی آدم بچه‌ست این‌طوریه؟» و لئونِ قربانش بروم می‌گوید: «همیشه این‌طوریه!»

لایک، شِیرش. آیتمِ بعدی‌اش عکسِ دو تا بچه‌گربه است که از پشتِ شیشه زل زده‌اند به بیرون، عینِ آدم‌ها به خدا.

لعنت به هرچی عطسه و ویژویژِ اپیلیدیه. اه. فین می‌کنم توی دستمال‌کاغذی و دستمال را می‌اندازم کنار کیبورد. گربه‌ها ملوسند، شیما هم لایکشان داشته. یاد گربه‌های فرهاد می‌افتم که چند وقت پیش نوشته بود یکیشان مریض شده. چی به سرش آمد؟

با بیدبیدَک لیست وبلاگ‌ها را بالا و پایین می‌کنم. نه، فرهاد آپدیت نکرده و خبر تازه‌ای نداده. چراغِ سبزش هنوز روشن است. یک پنجره برای چت باز می‌کنم و می‌نویسم برایش: «فرهادخان، سلام. آلو حالش خوب شد؟»

کلید را که فشار می‌دهم، باز عطسه می‌کنم و چنگ می‌زنم به دستمال‌کاغذی. نخیر، گرفتارمان کرد ظاهراً، واویلا.

«...Farhad is typing». مهتاب هی سوهانِ روحش را خاموش می‌کند، هی روشن. رؤیا پیدایش نیست. تا دو دقیقه پیش داشت به بچه‌هاش، حسن یوسف‌هاش، آب می‌داد و توی هال می‌چرخید. همه‌اش حالش خراب است بعد از به هم زدن با جمشید.

«سلام آیدا، آلو حالش بهتر شد. دکتر گفته حتماً یه آشغالی، چیزی خورده که این‌طوری شده. نمی‌دونم. ولی حالا بهتره.»

می‌نویسم: «مگه وله توی کوچه؟ کوچه وضعش ناجور بوده که این‌طوری شده؟»

کشوی میز را باز می‌کنم. یک دستمال‌کاغذی‌ای بود ها... با عکسِ «پو» رویش. از آن پسر لاغره خریده بودم که توی اتوبوس‌های بی‌آرتی دستمال می‌فروشد و سخنرانی می‌کند و مخ همه را می‌خورد که «خانوما! من آدمِ فقیری نیستم، این دسمالا فال داره، عطر داره، اونایی که به من می‌خندن...»

نوشته: «خیلی توی کوچه نمی‌چرخه اما بالاخره می‌ره دیگه. حالا خوب شده. تو چطوری؟»

بستهٔ دستمال گیر کرده زیر کاغذپاره‌ها؛ فیش‌های قاتی‌پاتیِ دانشگاه و برگهٔ انتخاب‌واحد. برش می‌دارم و چسبش را باز می‌کنم و یک دستمال می‌کشم بیرون. باهاش یک ورق فال هم بیرون می‌افتد.

«...Farhad is typing»

فال را می‌خوانم: «ای دوست، شما فرد بسیار حساس و زودرنجی هستی و غمی بر دلت سایه انداخته...»

مچاله‌اش می‌کنم. فرهاد نوشته: «آخرین بار خیلی وقت پیش بود که چت کردیم. اسم دوستت محمد بود، درست می‌گم؟ حالش خوبه؟»

چه حافظه‌ای، بابا! می‌نویسم: «دم حافظه‌ت گرم ها! آره، اما دو ساله که دیگه نیست...»

عطسه می‌کنم. پوست دور دماغم می‌سوزد این‌قدر که دستمال کشیده‌ام بهش. نوشته: «حالا خوبی؟ خوشحالی؟»

جوک می‌گوید بچه‌ام. خوب؟! برایش شکلک صورتی و مربعی‌ای می‌فرستم که دارد غش‌غش و با دهنِ باز می‌خندد. می‌نویسم: «خوب؟ جوک می‌گی برادر؟»

اینتر را می‌زنم و همان دم پشیمان می‌شوم. چرا هیچ کس خوب نیست؟ چرا همه می‌نالند و غم و غصه‌شان را شِیر می‌کنند با هم؟ همیشه یک مرگمان است.

یک پیج جدید باز می‌کنم و بالایش می‌زنم «S». خودش آدرسِ سنجاقک را نشانم می‌دهد و با جهتِ پایین آبی‌اش می‌کنم و اینتر را می‌زنم. دایرهٔ گرد و سبز می‌چرخد دور خودش و سنجاقکم باز می‌شود. کلیک می‌کنم روی نشانِ بازدیدها. «ویگذر» را باز می‌کند و ازم یوزرنیم، پسورد می‌خواهد. می‌نویسم. فرهاد یک چیزی نوشته و چراغِ پنجره‌اش هی روشن و خاموش می‌شود. وبلاگم سفید و تر و تمیز و مرتب است، خودم که عشق می‌کنم باهاش. صفحهٔ کامنت‌ها را بسته‌ام برای پست‌های آخر. از حالِ گند و گه خودم نوشته‌ام و حالِ گند و گه هم کامنت کسی را نمی‌خواهد.

کلیک می‌کنم روی پنجرهٔ فرهاد. نوشته: «خوب نیست که خوب نیستی! هرچند، این روزها انگار هیچ کس خوب نیست...»

برایش یک شکلک متفکر و لب‌بسته می‌فرستم. ازش خوشم می‌آید. از نثرش و اهمیت دادنش به همه چیز و قصه‌هایی که با گربه‌هایش دارد. نمی‌دانم چند سالش است، اما می‌دانم او هم روحیه‌اش درب و داغان است، باز معلوم نیست چرا. عکس‌هایش توی گودر می‌گوید که بیست و هشت، سی سالی دارد حداقل. همیشه پروفایلش خالیِ خالی است، بدونِ سن و تاریخ تولد و جنگولک‌بازی‌های دیگر. مثل خودم است، اهل فیس‌بوک‌بازی نیست.

آمار ویلاگم را نگاه می‌کنم: بازدید امروز ۱۰۸، بازدید دیروز ۲۳۳. گودر که راه افتاد بازدیدهایمان شد یک‌سومِ قبل! خیالی نیست. عوضش لایک می‌خوریم! می‌نویسم: «یادم نیست دقیقاً کی حرف زدیم. اما همون وقتی بود که یه قرار دسته‌جمعیِ وبلاگی داشتیم، من هم نتونستم بیام.»

شروع می‌کند به تایپ کردن. برمی‌گردم به صفحهٔ لیلی. می‌خوانم: «حافظانه‌های گودر: گفته بودی که شوم مست و دو لایکت بزنم؛ وعده از حد شد و نه لایک بدیدیم، نه کامنت!»

بعضی آیتم‌ها بدجوریِ بساط خنده‌اند! کاش می‌شد دو تا لایک زد. چراغ فرهاد چشمک می‌زند. کلیک می‌کنم روش. خدایا، برایم یک لیوان شیر داغ دیگر بفرست...

«من ولی یادمه، دوستت یه اجرا داشت و تو نیومدی. تار می‌زد، مگه نه؟ اون قراره خیلی خلوت شد، فقط من و آذین و کیوان بودیم، یه ساعت بعدش هم مسعوده اومد.»

راست می‌گوید، چه حافظه‌ای دارد این پسر! محمد و دوست‌هاش توی سالن کوچکی که دوست‌هاش توش درس موسیقی می‌دادند، اجرا داشتند و من رفته بودم آن‌جا. همه چیز هم افتضاح بود. سالن کوچک بود و کلی آدم چسبیده بودند ورِ دلِ همدیگر و نمی‌شد نفس کشید توی آن گرما. همه خودشان را باد می‌زدند. عین احمق‌ها زیرِ پالتوام دامنِ پشمی و پلیسه‌دارِ پیچازی پوشیده بودم، با چکمهٔ بلندی که مامان از کیش برایم خریده بود. چکمه را فقط دو سه بار پوشیدمش و آخر دادمش به مهتاب. پالتو را در آورده بودم و گذاشته بودم روی پام، اما باز هم از گرما داشتم هلاک می‌شدم. وسط اجرا یک بچهٔ کوچک زده بود به فازِ عرعر و مگر خفقان می‌گرفت؟ تا مامان‌جانش از آن وسط ببردش بیرون، قطعه تمام شده بود، با چاشنیِ ونگ‌ونگِ بچه!

می‌نویسم: «راست می‌گی. بعدش ازم پرسیدی که چرا نیومدم و این‌ها! الآن یادم اومد.»

دو طرف گلویم را فشار می‌دهم. یک ذره درد می‌کند. مهتاب صافمان کرد با این دم و دستگاهش. سرک می‌کشم و نگاه می‌کنم. مثل یوگاکارها کف این پا را گذاشته روی آن یکی زانو و ماساماسکه را روی رانش این ور و آن ور می‌کند. قرار نیست بی‌خیال شود اصلاً.

«Farhad is typing...»

می‌روم روی آیتم‌های لیلی و اسکرول می‌کنم. آخ که دلم می‌خواهد بیفتم و بمیرم الآن. مریض شدم بالاخره.

توی پاکستان پنج نفر مرده‌اند.

عکسی سیاه و سفید از دو پسربچه که دارند می‌دوند. توی نوتش نوشته: «به لحاظ سنگفرش!» راست می‌گوید؛ سنگفرش‌های سیاه و سفیدِ خوشگلی دارد عکس. لایک می‌زنم. فرهاد یک چیزی نوشته و روشن و خاموش می‌شود. روش کلیک می‌کنم.

«شبش سیل گرفته بود. ما توی پارک ملت بودیم و تا به خودمون بجنبیم، شده بودیم موش آب‌کشیده.»

راست می‌گوید. بعد از اجرا سیل آمده بود؛ خفن. محمد اعصابش به هم ریخته بود برای شلوغ‌پلوغیِ اجرا و سوتیِ دوستش که دف می‌زد. دم در سالن می‌لرزیدیم از سرما و دوتایی سیگار دود می‌کردیم. اعصاب نداشتم، از روی بی‌حوصلگی بود که هی می‌گفتم: «خوب بود بَبرَک، حرص بیخودی نخور.»

آن موقع ببرک صدایش می‌کردم، او هم بهم می‌گفت خرسک. شبیه ببرهای کارتونی بود، لاغر و موفرفری و نمی‌دانم. او مثل ببر کارتونی‌ها بود و من هم مثل پانداها؛ لَخت و تنبل و خواب‌آلو. اجرا افتضاح شده بود اما حوصلهٔ بهانه‌گیری‌اش را نداشتم. منتظر دوستش بودیم که ماشین را از پارکینگ بیاورد بیرون و من را برساند تا خوابگاه و او را هم تا خانه. دوستِ دبنگِ هیزش که با هر نگاه کلِ تن و بدن آدم را وجب می‌زد. سیل بود و برایم

فقط ماشینش اهمیت داشت، می‌گفتم: «گور باباش.» فکر می‌کردم که خوب شد نرفتم سرِ قرارِ دسته‌جمعیِ اینترنتیمان وگرنه خیس می‌شدم و اخلاقم بدتر سگی می‌شد.

حوصلهٔ گفتن و شنیدن از دو سال پیش را ندارم. چشم‌هایم می‌سوزد و توی مخم تیر می‌کشد. برایش می‌نویسم: «سرما خورده‌م، حالمو خراب کرده. هی پشت هم عطسه می‌کنم.»

عطسه! گوشی‌ام هم عطسه می‌کند؛ تازه از مهتاب بلوتوثش را گرفته‌ام. اس‌ام‌اس آمده. گوشی باتری‌لو می‌دهد همان دم. از عصر هی دارد باتری‌لو می‌زند. خم می‌شوم و سیم شارژر را از پایینِ میز می‌گیرم و می‌کشم بالا. گره خورده، لعنتی. سیم‌ها پیچیده‌اند توی هم. اه! ولش می‌کنم. پریساست.

نوشته: «چرا امروز نیومدی سرِ کلاسِ مرجع‌شناسی؟»

دماغم را با انگشت فشار می‌دهم که عطسهٔ بی‌پدرِ سیریش را همان وسطِ کار خفه کنم. فرهاد نوشته: «دکتر رفتی؟»

تایپ می‌کنم: «نه.»

مهتاب دارد جگرم را غش می‌آورد با این صدای دم و دستگاهش. دکمهٔ ریپلایِ مسیج را می‌زنم و تندتند می‌نویسم: «سرما خورده‌م پریسا، پنچر شده‌م به خدا. گیر داد؟»

فرهاد نوشته: «خب یه چیز گرم بخور حداقل، یا از این شربتای عسل و لیمو. وقتو نمی‌گیرم، شبه، استراحت کن.»

دلیور می‌شود. تایپ می‌کنم: «قربونت، خیلی خوشحال شدم به خدا که حرف زدیم.»

پنج شش سالی است که وبلاگ همدیگر را می‌خوانیم. توی این دو سال هم دنبالِ مطلب‌های هم بوده‌ایم توی گودر. اما بی‌حرف و کامنت و بی‌چت. گاهی شاید کامنتی عمومی، پای عکس یک خرس پاندا یا یک دشتِ پر از گلِ

نمی‌دانم چی چی. اما همیشه از آن‌هایی است که تندتند می‌دوم و یادداشت‌هایش را می‌خوانم.

موبایلم عطسه می‌کند. «...Farhad is typing». اس‌ام‌اس را باز می‌کنم.

«گفت بهت بگیم دیگه نیای سر کلاس. حذفت کرد. بابا می‌اومدی دیگه، تو که می‌دونی غیبت‌هات زیاده.»

لعنت. گوشی را پرت می‌کنم روی میز. واحدهایم دارد همین‌طور بیخودی حذف می‌شود و حالم را... اه!

فرهاد نوشته: «من هم. باز هم بُکن از این کارها! مرسی که حال آلو رو پرسیدی.»

مگر چند جلسه غیبت داشته‌ام سر کلاسِ مرجع؟ خدایا... بارِ دومی بود که این واحدِ مسخره را گرفته بودم، حالا هم دوباره حذف... ای لعنت به قبرِ همه‌تان و هرچه دانشگاه‌بازی و...

عطسه می‌کنم. پیشانی‌ام تیر می‌کشد و از چشم‌هایم اشک راه افتاده. برای فرهاد می‌نویسم: «پس حالا، فعلاً. شبت‌به‌خیر!»

پنجره‌اش را می‌بندم و برمی‌گردم توی صفحهٔ گوگل ریدر. لیلی یک آیتم جدید گذاشته. کلیک می‌کنم. نوشته: «آدم گاهی می‌آید آخر شبی از غصه بنویسد، احساس می‌کند خیلی تکراری شده. بی‌خیال می‌شود. تصمیم می‌گیرد برود کپه‌اش را بگذارد و بخوابد...» لایک می‌زنم. واقعاً کاش می‌شد بعضی آیتم‌ها را لایکِ صد برابر زد. ششصد و هشتاد و هشت آیتمم هنوز سرِ جایش مانده و هیچی به هیچی. ساعت شد یازده و نیم. رؤیا از توی هال می‌رود طرف اتاقش. نگاهش می‌کنم؛ با نوکِ انگشت هی موهایش را این‌ور و آن‌ور می‌ریزد و یواش راه می‌رود. نشسته بوده روی مبل‌های آن‌وری حتماً. مهتاب سرویسم کرد. یعنی تمام نشد واقعاً؟

ساین آوت می‌کنم. گوشی را دوباره برمی‌دارم تا برای پریسا بنویسم

«مرسی». برای والپیپرم عکسِ دختر و پسری را گذاشته‌ام که کوله‌پشتی روی دوششان است و دارند از لبهٔ جاده‌ای سبز رد می‌شوند. کفش‌های اسپرت و شلوارهای شش‌جیب و راحت. خدایا، از بزرگی‌ات کم می‌شد اگر حالا من به جای این دختره بودم؟

شات داون می‌کنم و می‌ایستم بالای سر مهتاب. موهایش را از پشت با کلیپس سبزش بسته و به حالِ خودش است. می‌فهمد که بالای سرشم. دستگاه را خاموش می‌کند و نگاهم می‌کند. پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم که عطسه... نه، نیا...

وسط راه گیر می‌کند و نمی‌آید. می‌گویم: «خسته نشدی مهتاب؟! سرم رو خورد صداش، بس نیست؟!»

اخم‌هایش را می‌کشد توی هم و می‌چرخد طرف سه‌راهیِ گوشهٔ دیوار.

عطسه؛ می‌آید. دارد همهٔ مخم می‌ترکد با هر کدامش. خدایا، تو به داد برس که اعصاب ندارم، ندارم به جانِ خودت. می‌روم طرف تختم و خودم را می‌اندازم رویش. مهتاب دارد ترق و توروق می‌کند. دوشاخه را کشیده و روزنامه‌های زیر پایش را با غیظ تا می‌کند که برود بیرون، توی هال حتماً. می‌گوید: «والّا آیداجون صداش دست‌کمی از بکوب‌بکوبِ کیبوردِ خودت نداره!»

این چرا همچی کرد؟ چه اخمی هم! بدهکار شدیم. بساطش را می‌برد توی هال و می‌شنوم که دارد با سه‌راهیِ جلو تلویزیون ور می‌رود.

جواب پریسا را ندادم که...

باز شروع کرد. آه. پا می‌شوم و در اتاق را می‌کوبم به هم. دست می‌کشم روی دیوار و کلید برق را می‌زنم. اتاق تاریک می‌شود.

کله‌ام را دودستی می‌چسبم و آب دهنم را به‌زور می‌دهم پایین. گلویم می‌سوزد، نفسم سخت بالا می‌آید.

بدجوری تنهام ها خداجان، حواست هست؟

مهتاب

یک چی‌توز حلقه‌ای برای خودم، یک موتوری برای رؤیا، با یک ماست میوه‌ای که آیدا دوست دارد. می‌گویم یک شارژ دوتومانی هم بگذارد رویشان. مسخره است. دو تومان شارژ می‌خری، دو و دویست حساب می‌کند. دارم غش می‌کنم. فشارم پایین است. از صبح سرم درد می‌کند. حالا خوبم ها، فقط ضعفش مانده. می‌گویند همه‌اش از اعصاب است. دکتر بروی هم همین را می‌گوید. فیس‌فیس فشارت را می‌گیرد، بعد می‌گوید: «یه کم پایینه. عصبی هستی؟»

بله که هستم. کی نیست؟

«سه و هشتصد. قابلی هم نداره.»

بفرما. یک پنج تومانی می‌گذارم روی پیشخانش. یک هزاری و یک سکهٔ دویستی می‌گذارد جلوم. توی ترازوی فلزی‌اش شبیه میمون‌ها شده‌ام. رنگ‌پریده و گیج و ویج. نکردم یک ماتیک بمالم به لبم که عین میت‌ها نباشم... جهنم! کو دل و دماغ؟

اسکناس و سکه را می‌فرستم توی جیبم که می‌بینم موبایلم دارد می‌لرزد. «خانه»، برمی‌دارم.

«الو؟»

می‌روم طرف درِ سوپرمارکت و خودش باز می‌شود. خنکیِ بیرون می‌خورد به صورتم.

«الو، مادر؟»

«بله، سلام!»

انگار صدا دیر می‌رسد. بعد جواب می‌دهد: «کجایی؟ خانه نیستی، مهتاب؟»

می‌گویم نه، آمده‌ام خرت و پرت بخرم. می‌پرسد پول دارم؟

سنگ جلو پایم را می‌فرستم زیرِ درخت‌های دمِ مغازه. می‌گویم: «آره، دارم... چه خبرها؟»

از پریروز صبح که حرف زدیم، ازشان خبر ندارم. دوباره صحبت پول بود و درس خواندن من. این‌که آقاجان غر می‌زند، شاکی است. این‌که اگر قرار نیست درس بخوانم، برگردم همدان. که حرفِ آرایشگاه و این چرت و پرت‌ها را نزنم، چون فایده‌ای ندارد. آخرش زده بودم زیر گریه. گفته بودم: «خسته شده‌م. از این همه گرفتاری خسته شده‌م...»

«ببین چی می‌گم مهتاب، تا نیامده این برادرت...»

نمی‌روم طرف خانه، می‌چرخم به چپ. آفتابِ دمِ غروبی خوشگل شده. قرمز و نارنجی. می‌روم تا پارکِ کوچکِ روبروی تالار وحدت.

«خب، چی شده؟ چیزی شده؟»

آن طرفِ خط ساکت است. چرا این‌طوری می‌کند مامان؟ آدم نگران...

«خب. من نمی‌دانم این چیه، همین کاری که می‌خوای بری یاد بگیری...»

می‌گویم: «ناخون...»

تند می‌گوید: «همان. من چه می‌دانم. خیلی هم گرانه. اما خدا می‌دانه من از گلوی خودم کَندم، گذاشتم توی بانک، نه به آقات گفتم، نه به کسی. تا شد یک میلیون و دویست. گفتم آدم می‌زنه به یه زخمی، یه کاری... یا تو دختری،

خلاصه طلایی می‌خوای، یا کمکی باشه برا جهیزی... بالاخره دو تیکه جنس که می‌شد باش خرید...»

دلم می‌ریزد پایین. می‌نشینم روی اولین نیمکت سبز. کیسهٔ پفک‌ها را بغل می‌کنم.

«حالا هی می‌گی پول می‌خوام، پول می‌خوام. خب اگر این‌جوره که این می‌شه یه چیزی برات، که کاری یاد بگیری، دلت راضی بشه، خب من می‌رم فردا بانک، می‌گم که یه جور بریزن حسابت، که اون‌وقت...»

گلویم گرفته. بغض چسبیده به راه نفسم، دارد خفه‌ام می‌کند. خداجانم، پس آن همه بغض روی سجاده و دعاهای شبانه به چشمت آمد... اما آخر، به این قیمت؟

«مامان!»

«بریزم؟ بریزم حسابت؟»

«دورت بگردم، مامان...»

دست می‌کشم به چشم‌هایم، تار شده‌اند. اشک‌ها را پاک می‌کنم. پلاستیک پفک‌ها خش‌خش می‌کند.

«آقات نمی‌دانه. من چیزی نمی‌گم. تو برو کاره یاد بگیر، اللّه کریمه. خودش می‌رسانه. حالا شاید همین این به دردت خورد، تو که می‌گی نمی‌خوام درس بخوانم. چی بگم؟ اولاد چی می‌کنه با آدم...»

«مامان، قربونت برم... دستت درد نکنه، مامان...»

مثل خنگ‌ها شده‌ام و دارم زار می‌زنم. دلم دارد می‌ترکد. هق‌هقِ خفه‌ام را کاش نشنود. یک کلاغ می‌نشیند روی شمشادهای جلویی. قارقار می‌کند. ماشینی از آن‌ور رد می‌شود. دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه و این بغض نفس‌گیر راحتم کند.

«خب حالا، من برم، برادرت برگشته خانه. رفت ماست بخره، برا آش. قورمه درست کردم برات، با آلو مسما. گذاشتم فریزر. کی می‌آی ببری؟ غذا دارید، یا تمام شده؟»

کلاغ می‌پرد. سرفه می‌کنم. صدایم گرفته.

«تموم شده.»

«می‌ذارم فریزر. برا دوستت هم که ترخینه دوست داشت، ترخینهٔ تمیز، جدا گذاشتم کنار. خداحافظ. فردا می‌رم سراغِ همو او کار، خب؟ کاری نداری؟»

قبل از این‌که بگویم نه، «خب، خداحافظ» را گفته و قطع کرده. گوشی با اشکم خیس شده. نفس می‌کشم؛ نصفه‌نیمه. گلویم انگار زخم است. مامانم... مامانکم! کاش بود و بغلش می‌کردم. بازوهایم را سفت می‌گرفتم دورِ تنِ لاغرش و صورت خیسم را می‌گذاشتم روی دست‌هایش. دست‌های استخوانیِ مهربانش، که بمیرم برایشان. دست‌های یک عمر شسته و پخته و سابیده. خاک بر سرم که همهٔ امیدِ مادرم، با ذره‌ذره جمع کردن، با لباس قدِّ تنِ این و آن دوختن، شده چندرغاز که حالا باید توی یک دقیقه بریزدش به حساب دخترِ یکی‌یک‌دانه‌اش و دود شود برود آسمان...

دستمال ندارم. نفسم تنگ شده. دکتره بمیرد الهی که جانِ خودش پولیپم را هم می‌خواست درست کند. تا بغض کنم، راه نفسم می‌گیرد. ای خدا. مردم روزی میلیون‌میلیون در می‌آورند، بعد ما، یک کسی مثل آقاجانم، باید صبح تا شب بنشیند توی آن دخمه و دلش به امیدِ سرِ ظهر باشد که بچه‌ها تعطیل می‌شوند. هی استرس داشته باشد که سرِ سال می‌رود روی کرایهٔ مغازه‌اش، تازه از طرف کی؟ حسن‌آقا، رفیقِ گرمابه و گلستانش، که تو سرش بخورد هرچه رفاقت است... مامانکِ ساده‌ام بدوزد و خرت و پرتِ خانه را خودش مُهَیّا کند. زندگی با هزار ترس و لرز چرخش بچرخد، بعد ما، ما بچه‌های نمک‌نشناسشان دو قورت و نیممان هم باقی باشد.

مانتو می‌خواهم چه‌کار؟ چکمه و کیفِ چرم می‌خواهم چه‌کار؟ هان؟

خب، خودم را جمع می‌کنم، قسم می‌خورم! از این همه دور خودم چرخیدن خسته شده‌ام. دارم می‌لرزم. پلاستیک‌ها را چسبانده‌ام به سینه. حالا مامان کجاست؟ آشِ عصرانه درست کرده؟ دلم برای همدان تنگ است.

برای اطلسی‌های دور بوعلی و راستهٔ بازار، برای برگ موهای ریخته روی دیوار. دارم ضعف می‌کنم. گوشی‌ام می‌لرزد. اس‌ام‌اس. عروسک کوچولوی قرمزی که امیر خریده، بغلِ گوشی تاب می‌خورد. بازش می‌کنم. خودش است.

«مهتاب خانوم، پس کوشی؟ امشب بریم پرپروک؟ با آرش و پریسا؟»

نمی‌خواهم. حوصلهٔ آرش و پریسا و شلوغی و پیتزا سق زدن را ندارم. مخم دارد منفجر می‌شود. چه نسیم خوبی است، عین بهار. دلم دارد می‌لرزد. یک خورشیدِ کوچولویی ته دلم هست که ابرهای رویش دارد کنار می‌رود. دلم را می‌لرزاند. حالا همه جا به چشمم روشن شده. کور شوم اگر این لحظه یادم برود! همین حالایی که دوست دارم دور این پارک فسقلی بدوم، بدوم آن طرف، تا نرده‌های دمِ تالار، نگاه کنم به سبزه‌هاش، بعد بگویم خداجان کاش فواره‌هایشان باز باشد و این بار دیگر در نروم از ذره‌ذره آبی که می‌پاشاند توی هوا. در نروم و بریزد روی سر و تنم و خنکم کند. پرپروک می‌خواهم چه‌کار؟ آرش و پریسا می‌خواهم چه‌کار؟ که یک ساعت آرایش کنم و بعد برویم تا آن‌جا و هی گوش بدهم به صدای تودماغیِ پریسا و عشوه‌هایش وقت حرف زدن؟ نمی‌خواهم! توی دلم بهار است. اما حالا حتماً مامان دارد با خودش حساب و کتاب می‌کند... حتماً مهدی و محمد هم دارند شیلنگ‌تخته می‌اندازند، یا نشسته‌اند پای فوتبال به اظهار فضل. سال دیگر کنکورشان است، دوقلوهای افسانه‌ای! یادم رفت بپرسم کدامشان می‌رود کلاس، برای چه درسی؟ حتماً مهدی، چون محمد رفته پیِ دوچرخه‌سواری و گروه بازیشان. دوچرخهٔ خوب می‌خواست... حالا چی می‌کند اگر جور نشود؟

دست‌هایم سردِ سردند. آب دهنم را به‌زور می‌دهم پایین. این لحظه را یادم نمی‌رود. همین تنهایی و دست‌های سرد را و این‌که این‌جا، این‌طوری، روی نیمکت نشسته‌ام یادم نمی‌رود. مطمئنم که یک روزی توی یک خانهٔ بزرگم! یک روزی پشت بهترین ماشین نشسته‌ام و می‌رانم و از این فرودگاه به آن

فرودگاه سفر می‌روم، اما این لحظه فراموشم نمی‌شود. نه. دست‌های مامان یادم نمی‌رود. دوچرخهٔ مهدی، شانهٔ خمیدهٔ آقاجان...

پا می‌شوم و بغضم را قورت می‌دهم. کیسهٔ خرید توی دستم تاب می‌خورد. چی جواب بدهم به امیر؟ هیچی. حالا که شارژ ندارم. باید فکر کنم. باید حساب کنم ببینم چطور می‌شود. فردا زنگ می‌زنم آرایشگاه. می‌پرسم که چطوری است و کی باید بروم برای اولین جلسه. گفت مواد و این‌ها را هم خودش می‌خرد... هنوز به بچه‌ها نگفته‌ام. وای، خدا! می‌گویم و تشویقم می‌کنند! هر دو تایشان را می‌برم که مدلم بشوند. چند تا مدل باید داشته باشم؟ می‌پرسم! ازش یاد می‌گیرم و کاری دست و پا می‌کنم. بعد کم‌کم وضعم بهتر می‌شود. از وردستی هم که شروع کنم، بهتر از هیچی است. چند وقت می‌گذرد، بعد می‌شوم استادِ خودم. والا! یعنی می‌شود؟ چرا نشود! وضعم را عوض می‌کنم...

می‌روم آن دستِ خارک، بن‌بستِ اول. قول می‌دهم، مهتاب. بعد عالی می‌شود! از اولین حقوقم یک چیزی می‌خرم برای مامان. طلا می‌خرم براش. برای بابا یک رادیوی خوب، که این‌قدر حرص نخورد از آن قراضهٔ توی مغازه. خداجان...! درست می‌شود، دلم روشن است! الکی غصهٔ چی را می‌خورم؟

تا دمِ ساختمان می‌دوم. کلید می‌اندازم. توی حیاط می‌دوم و از پله‌ها می‌روم بالا. می‌پرم. دیدی درست شد مهتاب! دیدی همه‌اش غصهٔ بیجا می‌خوری!

کلید آسانسور را فشار می‌دهم. می‌رسد پایین. درش را باز می‌کنم و توی آینه به خودم می‌خندم. می‌زنم روی چهار. تا برسد بالا، سه بار قر داده‌ام و هشت تا ماچ فرستاده‌ام برای خودم و دو بار چشمک زده‌ام؛ درست مثل ستاره‌هایی که قرار است بدرخشند.

آیدا

از آن بعدازظهرهای خوب است که حالِ آدم را سرِ جا می‌آورد. خنکای عصر و آفتابِ قرمز نارنجی و کم‌جانی که خودش را می‌اندازد روی ساختمان‌ها و شیشه‌های رفلکس و آینه‌ای.

از نردهٔ بالکن خم می‌شوم پایین و توی حیاط را نگاه می‌کنم. پک می‌زنم به سیگار؛ عمیق. دود را نگه می‌دارم. سرایدار به ردیف گلدان‌ها آب می‌دهد. دود را آرام رو به آسمان بیرون می‌دهم و کف پای راستم را که یخ کرده، می‌کشم روی آن یکی. کلاغی از دور قارقار می‌کند. همیشه عاشق همین بوده‌ام، عاشق همچی عصرِ پاییزیِ خوب و محشری، مخصوصاً با هوایی که مثل حالا افتخار بدهد و سنگین و پردود نباشد.

خاکستر را می‌تکانم کف دستم. سرایدار کت همیشگیِ گل و گشادش را پوشیده و از همین بالا هم پیداست که لنگ می‌زند وقت راه رفتن. گلدان‌های سرحال و پربرگِ بابا آدم و آن‌هایی که برگ‌هایشان سبز کمرنگ و پررنگ است، از این‌جا شبیه فشفشه‌هایی‌اند که خارجکی‌ها می‌ترکانند توی آسمان، وقتِ کریسمس. ما هم یاد گرفته‌ایم البته، یکی دو بار نمی‌دانم چه خبر بود که دیدیم

آسمان پرنور شد و سر و صدا آمد و دود پیچید همه جا. مهتاب هم کم مانده بود ذوق‌مرگ شود بچه‌ام. فوری ذوق می‌کند و عین نی‌نی‌ها می‌پرد بالا و پایین.

پک می‌زنم. دود از ریه‌هایم می‌رود تو و انگار حس می‌کنمش که آن وسط دارد می‌چرخد و می‌چرخد، تا وقتی که بفرستمش بیرون. مهتاب هنوز نیامده. رفته بود نمی‌دانم شارژ بخرد برای موبایلش و خرت و پرت و پفک که با رؤیا بخورند. من نمی‌دانم این پفک چه مرگی است که نمی‌توانند بگذارندش کنار، بعد گیر می‌دهند به دودِ سیگارِ ما. چه می‌دانم، شاید هم حق دارند. رؤیا که هیچ جوره نمی‌تواند بویش را هم تحمل کند.

دود می‌رقصد و می‌چرخد توی هوا و کم‌کم محو می‌شود. مامانمان هم همین‌طوری است، بابائه هم یک عمر، تابستان و زمستان، روی بالکن سیگار کشید و آخ هم نگفت. حالا ما هم شده‌ایم کپه‌اش. که بد هم نیست البته، بادی هم به کله‌مان می‌خورد. خدا را هم شاکریم که این دو تا، مهتاب و رؤیا، هیچ کدامشان اطوارِ مامانه را ندارند که درجا دست بگذارند روی سینه و صورت در هم بکشند و لب‌هایشان را عین هنرپیشه‌های سینما باز و بسته کنند که یعنی وای! طاقت ندارم! برو روی بالکن، برو!

این تصویرش هیچ وقت از توی ذهنم پاک نمی‌شود. آن موقع خیلی کوچولو بودم، خیلی. مالِ همان سه چهارسالگی‌ام است. تازه ازدواج کرده بودند. نشست روی مبل و دستش را گرفت زیرِ گلویش و اشاره کرد به درِ بالکن. بابا فوری هول کرد. اول خواست پنجره را باز کند. بعد یادش آمد باید سیگار را خاموش کند. گشت دنبال زیرسیگاری، نبود. دوید طرف پنجره و سیگار را انداخت پایین. خانم هم همان‌طور لمیده بود روی مبل و با لبخند نگاهش می‌کرد، و حواسش نبود که منِ ریزه‌میزهٔ عروسک‌به‌دست هم دارم به او نگاه می‌کنم. بدم نمی‌آمد ازش، چون خوشگل بود؛ با چشم‌های سبز و لب‌های قلوه‌ایِ قرمز و موهای بلند و روشن. هی نگاهش می‌کردم اما خوب حالی‌ام بود که ننه‌مان، مامان واقعیمان، ممکن نیست این باشد.

دود را تو می‌کشم و نگهش می‌دارم. اصلاً آن شبِ من چه می‌دانم بله‌برونشان، عقدکنانشان، نمی‌دانم چه کوفتی بود؛ قشنگ یادم است که نحس شده بودم. توی خانهٔ شلوغی بودیم و می‌دیدمش که روسریِ حریرِ خوشگلی انداخته‌اند روی سرش. خانمِ خیلی جوان و موبلند و خوشگلی بود که هی می‌خندید و عشوه‌های عروسانه می‌ریخت و همه هی کف می‌زدند و نقل می‌ریختند روی سر و کله‌شان. گرمم بود. جیش داشتم، جوراب‌شلواری کرده بودند پام؛ انگار برایم کوچک بود چون هی تنم را می‌خورد و جمع می‌شد پایین. هنوز هم مانده‌ام در عجبِ شاخک‌های تیزی که از همان کوچکی روی کلهٔ آدم‌ها، خصوصاً زن‌ها، هست، بدون این‌که از جایی چیزی بشنوند یا کسی یادشان داده باشد. پسرها که البته از همان اول هم بی‌خیالند و پیِ بازی؛ تا آخرِ عمرشان! اما دخترها نه. هنوز حالی‌ام نمی‌شود و مانده‌ام آخر که منِ فندقِ سه‌ساله از کجا فهمیده بودم نباید از این خنده‌های خیلی سرمستانهٔ بابام خوشم بیاید؟

سیگار را می‌تکانم. سرایدار رفته توی اتاقش. بابام هی می‌خندید، آن خانم‌خوشگله هم می‌خندید، یک سری زن و مرد و پیرزن‌های چاق و سرحال هم می‌خندیدند. عمه‌هام آواز می‌خواندند و می‌زدند و دامن‌هایشان وقت رقص می‌چرخید توی هوا. فقط عمه‌کوچکه مأمورِ آرام‌کردنِ من بود و خودش هم وسط آن شلوغی از دستم کلافه شده بود. آدم‌های غریبه‌ای که بعداً فهمیدم از فامیل‌های همان خانم‌خوشگله‌اند، هی یک‌جوری نگاهم می‌کردند و پچ‌پچ می‌کردند. من هم عر می‌زدم و موی فرفریِ عمهٔ کوچک و بی‌چاره را می‌کشیدم و یک چیزی ته دلم ناراحت بود و بهم می‌گفت نباید خوشم بیاید از این‌که حتی مامان بتول هم رفته وسط و دست‌ها را هی مثل حرکت‌های ورزشی این‌ور و آن‌ور می‌کند و مثلاً می‌رقصد. نه، هیچ کدامشان را دوست نداشتم. و آن‌قدر گریه کردم که گلوم زخم شد و ظاهراً توی بغل عمه کوچکه خوابم برد و عمه‌کوچکه هم مرا برد توی اتاق کناری و خواباند

روی یک تشکِ نمی‌دانم کوچک مثلاً، من هم نامردی نکردم و چنان دریاچه‌ای راه انداختم روی تشکشان که جگرم هنوز هم که هنوز است با به یاد آوردنش حال می‌آید.

فردایش بهم گفته بودند که چرا دختر خوبی نبوده‌ام؟ چرا آن‌قدر جیغ زده‌ام و آبروی بابا را برده‌ام؟ چرا نگفته‌ام جیش دارم و تشک میزبان را خیس خالی کرده‌ام؟ چرا مامان را ناراحت کرده‌ام؟

سیگار رسیده به تهش. این‌ها را عمه‌بزرگه گفت؛ هیچ وقت هم نتوانستم دوستش داشته باشم. با شوهرش مشهد زندگی می‌کردند. اخمو بود. برخلاف عمه‌کوچکه که حالا آلمان است و دو تا پسرِ فسقلی دارد خودش. از همان وقت می‌خواستند کلمهٔ مامان را به خوردم بدهند، و باز هم مانده‌ام و حالی‌ام نمی‌شود که آخر پدرجان، بچهٔ سه‌ساله را می‌برند بله‌برونِ مامانِ دومش؟ که واقعاً اگر نبرده بودندم، شاید هیچ وقت حالی‌ام نمی‌شد که مامانه مامانِ واقعی‌ام نیست. نمی‌فهمیدم که یکی دیگر، یک خوشگل‌خانمِ دیگر است که سعی می‌کند مهربان باشد و دوستم داشته باشد، برایم آبمیوه درست کند، بیاید دم در مدرسه دنبالم، و من هم مامان صدایش می‌کنم و به ذهنم هم نمی‌رسد که طرف مامانم، مامانِ واقعی‌ام نیست.

مهتاب پیدایش نشد. سیگار را که رسیده به ته با طرفِ بیرونیِ نرده خاموش می‌کنم و آخرین دود را هم با خِسّت می‌دهم بیرون. می‌چرخد جلوم و گم می‌شود. یواش، یواش. هوای ملسی است، کاش جا بود روی بالکن و می‌شد صندلی گذاشت و نشست رویش. نه این‌که مجبور باشی مثل رؤیا شال و کلاه کنی و بروی تا پشت‌بام، بلکه بتوانی یک نظر شهر دودی را ببینی و شاید که دلت کمی، فقط کمی، باز شود.

به ساعت نگاه می‌کنم. پنج و نیم است، یعنی نیم‌ساعت مانده تا آمدنِ فرهاد. از خودم خنده‌ام می‌گیرد که تایمِ طرف دستم آمده و کشیک می‌کشم برای آنلاین شدنش.

واقعاً دارم کشیک می‌کشم؟

خب دارم می‌کشم دیگر. به روی خودم هم نمی‌آورم که هی، فلانی، آمارت دستم آمده که تا از سر کار برسی خانه و کامپیوتر را روشن کنی و بیایی توی نت، ساعت شده شش بعدازظهر. احتمالاً خودش هم همین‌طوری مثل خودم است که حالا هر شش بعدازظهر چراغِ سبزش روشن می‌شود. احتمالاً او هم به روی خودش نمی‌آورد و ما هم خودمان را می‌زنیم به کوچهٔ علی‌چپ که حواسمان نیست تا همین یک هفتهٔ پیش بیش‌تر وقت‌ها اینویزیبل بوده و حالا همیشه چراغش روشن است!

یعنی او هم حال می‌کند از این‌که حرف می‌زنیم با هم؟ واقعاً چراغش را برای من روشن می‌کند؟

حتماً حال می‌کند دیگر، وگرنه هر روز سه ساعت تمام نمی‌نشستید به تندتند برای هم تایپ کردن و راز دل و قصهٔ زندگیِ هم را گفتن و شنیدن و بازی و خیال و آرزویافتن!

راز دل گفته‌ام برایش؟ واقعاً خیلی از خودم گفته‌ام؟

نخیر، سکته نکن حالا! قصهٔ مامانت را که مثل همیشه قایم کرده‌ای، از محمد هم چی گفته‌ای جز این‌که نزدیک بوده خر شوی و جدی‌جدی گیرِ ازدواج شوید با هم؟

گفتم فقط که می‌خواستیم ازدواج کنیم، که او دوستِ دوست یکی از همکلاسی‌هایم بوده و خیلی اتفاقی، توی حیاط همان دانشکدهٔ مزخرفِ دانشگاه آزادِ واحد تهران‌مرکز، با هم آشنا شدیم. دو سال دوستی کم نیست واقعاً، کم نبوده. هرچند، خیلی زیاد هم نبوده برای این‌که دو نفر بخواهند تصمیم بگیرند که خب، ایول، حالا بیا تا آخر عمرمان به پای هم پیر شویم! عین احمق‌ها می‌خواستیم تا آخر عمرمان بنشینیم به پای هم واقعاً؟ پس دمِ خودم گرم که کشیدم کنار و داد و فریاد راه انداختم که چرا این‌قدر دست‌دست می‌کند. چرا هی یک روز از ازدواج حرف می‌زند، روزِ بعد با

پچ‌پچه‌های خواهرش زیرِ گوشش باز سست می‌شود و یادش می‌آید که هنوز خدمت نرفته و شغلی ندارد و سنی ندارد و برای دانشجوهای موسیقی خیلی سخت شغلی پیدا می‌شود که سرش به تنش بیرزد. نمی‌دانم البته که دمِ من گرم یا دمِ خواهره که هی توی گوشش می‌خواند؟

خیلی هم فرقی ندارد. به فرهاد گفتم که قصه‌مان تمام شد، به اصرارِ خودم. وقتی که بینمان کلی گند پیش آمده بود و سرد بودیم، با اصراری که آقا به خواندن برای فوق داشت و تمامِ وقتش شده بود درس خواندن. خانه‌شان هم که قربانش بروم، آنتن موبایلش رسماً تعطیل! دستم خیلی دور شده بود ازش و دیگر مثل قبل هی دم به دم زنگ نمی‌زدم که عین دخترلوس‌ها بگویم: «از خِرسَک به بَبرَک، از خِرسَک به بَبرَک! در چه موقعیتی هستی؟»

و او هم بخندد و بگوید: «از بَبرَک به خِرسَک! موقعیت آروم گزارش می‌شه.»

لوس. واقعاً که لوس و نی‌نی بودم و خودم خبر نداشتم.

ته‌سیگارِ سرد را می‌اندازم کف دستم و در بالکن را هل می‌دهم به تو. باز می‌شود. از بیرون که می‌آیم توی خانه، روشنی و تاریکی چشمم را می‌زند. در را پشت سرم کیپ می‌کنم. رؤیا نشسته کف هال و دور و برش پر از کتاب‌های انگلیسی است. عکس‌هایی را که گفته بود از نت برایش سرچ کنم، پرینت گرفته و چیده جلوش. عکس‌هایی از اتوبوس‌ها و دوچرخه‌ها و تاکسی‌ها و همین دم و دستگاهِ حمل‌ونقل عمومی. روی یک سری کارتِ باریک و رنگی هم دارد تندتند می‌نویسد. موهای بلندش ریخته پایین و توی عالمِ خودش است.

خاکستر را می‌تکانم توی سطلِ کنارِ در و می‌روم طرفِ اتاق خودم. مامانه چقدر حرص می‌خورَد هر بار که از تهران می‌روم اصفهان و می‌بیند باز موهایم را کوتاه کرده‌ام. می‌گوید: «آیدا؟! واقعاً که! چرا نمی‌ذاری موهات بلند شن؟ لج می‌کنی؟»

آره، همه‌اش لج است. که شبیهش نباشم. جز همان وقتِ جهالت و جوانی که خرسک و ببرک‌بازی راه انداخته بودم، دیگر نگذاشتم بلند شوند. مهتاب و رؤیا، مامان و آیناز می‌گویند: «بلند کن! خوشگل می‌شی، خیلی خوشگل می‌شی.» اما خودم به ریخت خودم توی آینه می‌گویم: «لوس می‌شی، خیلی لوس می‌شی.» با این‌که می‌دانم خیلی هم بد نیست و باهام جور در می‌آید.

نرسیده به اتاق می‌گویم: «چرا نیومد مهتاب؟ مگه نرفت تا همین سوپرِ سر کوچه؟»

سرش را می‌آورد بالا. دوباره چند قدم برمی‌گردم عقب که بهتر ببینمش.

«نمی‌دونم، زنگ زدم بهش، اشغال بود. حتماً داره با امیر حرف می‌زنه.»

شانه می‌اندازم بالا. فرهاد ده دقیقهٔ دیگر می‌آید. دیشب نوبتِ سرماخوردگیِ او بود. برایش گفته بودم که یکی از همخانه‌ای‌هام همدانی است و برایم آش ترخینه درست کرده، که من خیلی دوست دارم، و حالم را توی این پنج شش روز کلی بهتر کرده. از لوس بودنم چیزی باقی نگذاشته‌ام، وگرنه اضافه می‌کردم: «می‌خوای یه کاسه برات داغ کنم و از پنجره بفرستم تا بیاد دم پنجرهٔ خونه‌ت؟!»

خدا را شکر چنین لوسی‌ای نمانده که بخواهم پسرهٔ گندهٔ غمگینی مثل او را بچه فرض کنم و خودم را هم نوزده‌ساله!

با نوک انگشتِ پایم می‌زنم به پاور کامپیوتر. دل و روده‌اش شروع می‌کند به سر و صدا کردن تا بیاید بالا. خودم را می‌اندازم روی صندلی. پریشب که از خودش گفت، دلم می‌خواست بزنم زیر گریه، ولی نمی‌شد. یک بغض لاکردارِ سنگین چسبیده بود به گلویم و راه نفسم را بسته بود. از زنش گفت که چطور دوستش داشت، یعنی فرهاد دوستش داشت، اما او یکهو خواب‌نما شده بود و زده بود زیرِ کاسه‌کوزهٔ زندگیشان.

یکهو طلاق خواسته بود. سرد شده بود؛ مریض، افتاده بود توی تخت و فرهاد می‌دیدش و یاد قصه‌های قدیمِ دخترانِ شاه می‌افتاد، که عاشق

می‌شدند و در بستر بیماری می‌افتادند و دردشان علاجی نداشت، تا این‌که طبیبی از راه دور می‌آمد و به شرطِ درمان یا از دست دادنِ سرش می‌رفت پیش دختر و می‌دید که بله، دردِ عشق دارد.

گفت، یعنی نوشت: «آیدا، یه وقتایی آدم دیگه نباید چیزی بگه یا بپرسه. ممکنه به نظر خیلی‌ها این سکوت خریت باشه، اما من نمی‌تونستم حتی ازش بپرسم که دردش چیه! اون می‌خوابید و من تا صبح بیدار بودم توی اتاق. می‌نشستم روی صندلیِ کنار تخت و تا خود صبح نگاش می‌کردم و همهٔ چیزهایی که بینمون بود، مثل فیلم مرور می‌شد جلو چشمم. می‌دیدم که خوابه، که دیگه دوستم نداره، که زندگیم داره می‌پاشه از هم و کاری از دستم بر نمی‌آد.»

نوشت: «آدمِ سانتی‌مانتالی نیستم، اما باور نمی‌کنی که می‌نشستم و نگاش می‌کردم و مخم داشت می‌ترکید. تا وقتی که می‌دیدم داره صبح می‌شه و نور کم‌کم می‌ریزه توی اتاق. بعد پا می‌شدم و می‌رفتم سرِ کار. باورت می‌شه که قبول کردم، چون دوستش داشتم؟»

دختره سرد شده بوده، طلاق می‌خواسته. دلیلی نداشته برای خواسته‌اش، یا حداقل چیزی نمی‌گفته. تا وقتی که فرهاد هم بگوید «باشه»، فقط یک ماه طول می‌کشد. می‌روند دادگاه، طلاق می‌گیرند و دختره بساطش را جمع می‌کند و می‌رود. فرهاد می‌ماند و خانهٔ خالی و ساکتش، با لپ‌تاپش فقط، و با آلو و حنایی که می‌چرخیدند دورش و میومیو می‌کردند.

موس را تکان می‌دهم و حباب‌های چرخانِ روی صفحه گم و گور می‌شوند. یک صفحه باز می‌کنم و یوزرنیم و پسوردم را توی نوارهایش تایپ می‌کنم. اگر منِ احمق با محمد می‌ماندم چی می‌شد؟ غیر از این بود که حالا مثلِ فرهاد بودم؟ مثلِ رؤیا؟

دایرهٔ چرخان دو دور می‌چرخد دور خودش و صفحه لود می‌شود.

چراغش! چراغش سبز است، روشن است!

نباید به روی خودم بیاورم که می‌دانم باید کی‌ها آنلاین شوم. نه! نباید بفهمد که دارم اهلی...

یک پنجرهٔ چت از روی اسمش باز می‌کنم. انگشت‌ها را روی کیبورد هی می‌کِشم این‌ور و آن‌ور و آخرش می‌نویسم:

«سلام!»

درِ هال باز می‌شود. مهتاب سروصداکنان می‌آید تو. پلاستیک‌های توی دستش خش‌خش می‌کنند و می‌شنوم که زیپِ چکمه‌هایش را می‌کشد پایین. داد می‌زند: «خوشحالم! خوشحالم! بچه‌ها!»

«Farhad is typing...»

می‌پرد وسطِ هال.

«پفک خریده‌م، بیاید پفک بخوریم تا براتون تعریف کنم!»

رؤیا می‌گوید: «چی شده؟! چه خبره؟!»

او نوشته: «سلام... سلام، آیدا.»

رؤیا

آدم دلش می‌خواهد همین‌جا بگیرد بخوابد اصلاً، بس که خوب است. بیخود نیست شده یکی از شادترین محل کارهای دنیا. اتفاقاً، خدایا، کی بود که همچی رایتینگی نوشته بود راجع به آرایشگاه و آرایشگری؟ که... کی بود؟ فکر کنم یکی از بچه‌های NE۲ بود، توی بحث شغل‌ها. نوشته بود که مادرش آرایشگر است و این را به‌وضوح می‌بیند که مثلاً چقدر روحیه و درآمد و دک و پز مامانش بهتر از خودش است که کارمند بانک است. فاکت آورده بود از یک تحقیق انگلیسی، که ثابت کرده بود شادترین شغل دنیا همین است. راست هم است انگار، مسلماً.

مهتاب سرش را خم کرده روی دستم. خودِ زنه این‌طوری نیست. صاف نشسته و خیلی مطمئن و سریع سوهان می‌کشد. ماسک هم زده و دستکش دست کرده.

می‌گویم: «تو هم باید دستکش دستت کنی ها!»

زل زده به ناخن‌هایم و با دقت سوهان می‌کشد. سرش را می‌آورد بالا: «هان؟»

نگاه می‌کند به دستِ خودِ زنه، شیوا.

«آهان! سخته. حالا بذار یاد بگیرم، سرِ دومین جلسه که نمی‌شه!»

یواش حرف می‌زند که شیوائه نشنود. می‌خندم و نوک زبانم را نشانش می‌دهم. می‌خندد. دوباره دقیق می‌شود روی دستم. انگشت‌هایم را محکم نگرفته، همین یعنی که تازه‌کار است. خودِ شیوائه که نشست روبرویم، یک نگاهِ سریع انداخت به ناخن‌هایم و گفت: «خب مهتاب، ببین ناخونای دوستو؟»

دستم را محکم گرفت و نوک انگشت‌هایم را طوری فشار داد پایین که دستم خم شد و فقط نوک ناخن‌هایم ماند کف دستش. یک طرفِ ماسک را باز کرده و ماسکِ سفید، با یک کش، آویزانِ گوش راستش مانده بود.

«ناخوناش ناخونای راحتیه. قاشقی نیست، پهن نیست، خیلی نازک نیست. یعنی خیلی خوبه واسه شروعت حداقل. می‌بینی؟»

مهتاب سر تکان داد. چشم‌هایش درشت شده بود و خیره بود به ناخن‌هایم. گفت: «بله!»

صدایش سخت می‌آمد بیرون. خنده‌ام گرفت، هم از بله گفتنِ او، هم از نگاهی که شیوائه به ناخن‌هایم داشت. تا حالا دستم را این مدلی ندیده بودم و بهش فکر نکرده بودم! فشارِ دستش زیاد بود روی دستم. نوک انگشت اشارهٔ راستم را گرفت و تند و تند شروع کرد به سوهان کشیدن.

«فقط همین‌طور، از همین جهت باید سوهان بکشی مهتاب.»

سوهان را گرفت توی هوا و جهتش را چرخاند، که مثلاً می‌خواهد عمودی بکشد. «اگه دستت خسته شه و این‌وری بچرخونی سوهان رو، کارت خراب شده. فقط باید افقی بکشی رو ناخونش که خشدار شه.»

رو کرد به من: «قبلاً کاشتی ناخون؟»

گفتم نه. گفت: «خب، اگه دست بکشی روی این خشی که انداخته رو ناخونت...»

اشاره کرد به دستم و چرخید طرف مهتاب: «اون‌وقت چربیِ پوستش

می‌شینه روی خش ناخون. بعد باعث می‌شه چسب تیپ رو خوب نچسبونه، هوا جمع شه زیرش.»

بلند شد و به مهتاب اشاره کرد که بنشیند. «اگه یه وقت مشتریت همچی کاری کرد، باید سریع این یکی سوهان رو بکشی.»

مهتاب نشست.

«حالا هر ده تا ناخونشو سوهان بزن، که خشِ اول کارت بیفته روشون.»

نشست پشت صندلیِ خودش و ماسک را برگرداند به حالت اول. مشتری‌اش زن مسنی بود که موهای مش‌کرده‌اش را بسته بود پشتِ کَله‌اش و دست‌هایش را گذاشته بود زیرِ دستگاهی که نور آبی داشت و احتمالاً داشت لاکش را خشک می‌کرد. دستش را کشید بیرون تا شیوا ببیند. حالا رفته. دختر جوانی از آن طرف سالن می‌آید، با اطوار و تق‌تقِ کفش‌ها. می‌نشیند جلوش.

بو، بوهای مختلفِ خوب می‌آید. بوی عطرهای تند و خنک، عطرهای شیک و حسابی. نوعِ بوها داد می‌زند اصلاً. مثلِ بوهای سرِ کلاس، فِیک نیست. پول‌هایی که رد و بدل می‌شود هم مثل پول توی آموزشگاه نیست خب! تا حالا دو نفر از پشت میزش بلند شده‌اند. یکی کاشت داشته، یکی ترمیم، و از این دو نفر صد تومن گرفته. من برای این صد تومن باید بیست، بیست و پنج ساعت تمام حرف بزنم و فعل‌ها و لغت‌ها را بالا و پایین کنم روی بورد و سر و کله بزنم با بچه‌ها، تازه خوشحال هم باشم مثلاً که توی آموزشگاه خوبی هستم که بیش‌تر و بهتر از جاهای دیگر به کارمندهاش می‌رسد.

مهتاب سوهان که می‌کشد، اطراف ناخنم را هم می‌گیرد. پوست دور ناخن‌هایم نازک شده و با هر حرکت انگار گوشتم را می‌بُرَد. لبم را گاز می‌گیرم و غر نمی‌زنم که بدتر هول نکند. می‌رود سروقت ناخن بعدی. عزیزم! با این موهای فرفریِ روی پیشانی ریخته‌اش! حالا دوباره بچه شده انگار، مثل وقتی که با درناز آمده بود تا خانه را ببیند. سرما خورده بودم و داشتم شیر

می‌خوردم و فین‌فین می‌کردم که زنگ زدند. درناز گفت: «مهتاب با دوستش آیداست. دوستش حالش خوب نبود، خودِ مهتاب‌جون اومد.»

با خودم گفتم: «چه آلامد هم هست مهتاب‌جون!»

و باهاش دست دادم. اما یک‌جور معصومیت، یا کودکانگی، یا خجالتی توی چشم‌هایش بود که زود نشست به دلم. درناز گفته بود که این شیمی می‌خواند و آن یکی ادبیات، و جفتشان بی‌سر و صدا و مهربانند. که درناز دو سال است توی خوابگاه باهاشان زندگی می‌کند و همه‌جوره می‌شناسدشان.

گفتم: «کاش خودت بودی، کاش خودت می‌اومدی این‌جا.» گفت: «نگران نباش، این‌ها هم خیلی خوبن. گارانتیش با من!»

دو ماه بعدش رفت استرالیا. مهتاب و آیدا وسایلشان را جمع کرده و آمده بودند پیشم. شاید خیلی جدی برخورد کرده بودم از همان اولین دیدار، خیلی رک و صریح حرف زده بودم، که هر دو تایشان تا چند ماه، همان حالتِ خجالتی و آرامشان را داشتند.

همان اولین روز به مهتاب گفته بودم: «من این‌جا از وسایلِ خونه و ظرف و ظروف همه چی دارم. نمی‌خوام چیزی بیارید. فقط لباس‌ها و کتاب‌ها و چیزهای شخصی، که توی اتاقتون می‌مونه. این یکی اتاق مال منه. در واقع شما باید اون یکی رو دوتایی با هم شِیر کنید. اگه از وسایل چیزی رو خراب کردید، طبیعتاً هزینه‌ش پای خودتونه. خریدای کلیِ خونه رو با هم حساب و کتاب می‌کنیم، توی یه سری چیزها هم البته می‌تونیم جدا خرج کنیم. شما ممکنه بخوای واسه خودت جدا میوه یا شیر بخری. دیگه... تا یه سال می‌تونیم همخونه باشیم، بعدش رو نمی‌دونم. فعلاً به کرایه‌ای که می‌دید احتیاج دارم، پول پیش هم نمی‌خوام، حتماً گفته بهتون درناز.»

با چشم‌های درشت و تیله‌ای‌شده نگاهم کرده بود و سر تکان داده بود. گفته بود: «بله. چشم. من هم که از خونه خوشم اومده. آیدا هم سپرده‌ش به من، یعنی حله. از کی می‌تونیم بیایم؟»

حالا همان دقت و خجالتی بودن دوباره جمع شده توی صورتش. دلم می‌خواهد بپرم و ماچش کنم. مگر چند سال بزرگ‌ترم من از این‌ها؟ هیچ، چند ماه فقط. تازه آیدا که کوچک‌تر هم است. اما انگار مامانشانم جدی‌جدی. کاشکی مهتاب پشت این یک کار را بچسبد و ول نکند اقلاً. وضعش هم خوب می‌شود اگر بتواند شروع کند به کار. مگر خودِ همین زنه، شیوا، چند سالش است؟ فوقش سی و پنج شش. اما خدا می‌داند هر روز چقدر پول در می‌آورد از مردم.

مهتاب دستم را بلند می‌کند. «شیواجون، سوهاناش تموم شد. حالا باید سوهان‌برقی بکشم؟»

شیوا سر تکان می‌دهد و می‌آید و می‌ایستد بالای میزمان. به دستم نگاه می‌کند. می‌گوید: «خوبه.» مهتاب سوهان‌برقی را توی دستش می‌گیرد و شیوا بهش نشان می‌دهد که چطور باید بکشدش روی دست مشتری. چه دم و دستگاه و دردسری دارد بابا. سوهانه ترسناک است، مثل وسایل دندان‌پزشکی، و با همان سر و صدا.

زنه که برمی‌گردد و می‌نشیند سرِ جاش، می‌پرسم: «درد داره این مهتاب؟»

می‌خندد. «نمی‌دونم، دیروز که ازش پرسیدم گفت نه. نه، نداره.»

و خم می‌شود و با دقت سرِ چرخانِ سوهان را روی سطح ناخنم این‌ور و آن‌ور می‌کند. دختری باریک که موهای فرش را پشت سرش بسته، می‌آید بالای میزمان. از توی ظرف شیشه‌ای چند پنبه برمی‌دارد و می‌رود. می‌نشیند روی میز آن دستِ شیوا. او هم ماسک زده و دستکش پوشیده. سوهانی که مهتاب می‌کشد ناخن‌هایم را داغ می‌کند. از توی آینه پشت سرم را نگاه می‌کنم که حواسم پیِ کارش نباشد، گوشم اما دنبال حرف‌هایی است که دخترِ کنار دستی‌ام می‌زند. از توی آینه کلهٔ زن‌های پشت سرم را می‌بینم که موهایشان یا دارد کوتاه می‌شود، یا رشته‌رشته توی فویل می‌خوابد، یا بالای سرشان جمع و بسته می‌شود.

دختره می‌گوید: «آره دیگه، شوهر کرد رزیتا. خیلی هم ماه شده بود تو عروسیش. خونوادهٔ پسره می‌دونی؟ مذهبی‌ان خیلی، اما از اون پولدارا! عروسی تو هتل آن‌چنانی، لباسای آن‌چنانی، اووَه، بیا و ببین چه دم و دستگاهی راه انداختن، چه بریز و بپاشی!»

شیوا قلم‌مو می‌کشد روی ناخن‌های دختره. دختره زیر ابروهایش را تیغ انداخته و پوستش را برنزه کرده.

«آره خلاصه. حلقه‌ش فقط سی میلیون بود، دیگه برو تا تهش. حالام رزیتا سرشو انداخته پایین و حجاب می‌گیره و...»

«نه بابا!»

«والّا! قشنگ حجابی شده. تازه با اون شوهری که کرده چادر سرش نمی‌کنه من موندم! البته خود پسره خیلی شیک و امروزی بود ها، اینم بگم. منتها خیلی مذهبی بودن. با خواهرش، رژینا، هم کات کرده.»

یکی از آن‌ورِ سالن داد می‌زند: «خوشگل شدم شیوا؟»

توی آینه می‌بینمش، اما می‌چرخم که درست ببینم چه ریختی شده. موهایش ریخته توی صورت و از پشت بسته شده. دو طرفِ سرش از این بافت‌های آفریقایی است و وسط بافت‌ها را مهره‌های رنگی گذاشته‌اند براش.

«آره، چه بهت می‌آد!»

«دست بهنازجون درد نکنه!»

این «جون»ی که توی آرایشگاه‌ها می‌بندند به هم مرا کشته. شبیه شیواست، فکر کنم خواهر باشند. آن یکی جوان‌تر و لاغرتر است، اما عین همند. بهنازجون هم فکر کنم زن قدبلنده است.

می‌چرخم طرف مهتاب. از توی آینه بهنازجون را می‌بینم که دارد پایینِ موهای دختره را صاف می‌کند.

شیوائه داد می‌زند: «گفته باشم ها، منم یه براشینگ می‌خوام واسه امشب.»

از آن پشت انگار کسی ادایی در می‌آورد، چون خودش و همه می‌زنند زیر خنده. شیوائه می‌گوید: «می‌کشمت!»

و بعد: «خب، می‌گفتی! با رژینا چرا کات کرده؟»

یکی صدای آهنگ را بلند می‌کند. تازه می‌فهمم از کامپیوترِ پشت میزشان آهنگ پخش می‌شده.

مهتاب می‌گوید: «تموم شد شیواجون.»

شیوا اشاره می‌کند: «تیپ!»

بغلِ شستم پوستش رفته و کمی خون آمده ازش. مهتاب خم شده که وسیله‌هایش را از ساک بیرون بیاورد. خون را با دستمال‌کاغذی پاک می‌کنم.

«چون رژینا خیلی بد جدا شد از شوهرش، شوهره گذاشتش بیرونِ خونه، با یه تا پیرهن که تنش بود. همین!»

«چرا؟ رژینا می‌شد جاریت دیگه، نه؟»

«آره.»

مهتاب شیشهٔ کوچکی را باز می‌کند و با قلمش روی ناخن‌هایم را خیس می‌کند. نگاهم را که می‌بیند می‌گوید: «ضد قارچه.»

«من اون موقع گرفتار ماجراهای خودم بودم. هیچ به روی خودم نیاوردم که رژینا این‌جور مشکل‌هایی داره با شوهرش.»

«چرا حالا همچی کرد باهاش پسره؟»

دختره به ناخن‌هایش نگاه می‌کند. برایش فرنچ سادهٔ سفید کرده.

«هیچی. می‌گفت خیانت کرده به من. اللّه اعلم! بیرونش کرد. رژینا یه دست لباس هم نتونست برداره از خونه، هیچی! آخر هم فقط ماشینی که برادرشوهرم خریده بود واسه‌ش دستش موند. همه رو از صفر شروع کرد خودش. چه رقصیه این آهنگه!»

مهتاب خم شده روی دستم و ناخن‌های بلندِ مصنوعی را دانه‌دانه می‌گذارد

تا ببیند سایز کدام به ناخنم می‌خورد. ناخن‌ها سفید و بلندِ بلندند. فکر کن یکی سوهان نزند و کوتاهشان نکند. جن می‌شود. مثلاً همین یارو رزینائه. با حجابی که لابد یکهویی شروع کرده به گرفتن، بیاید و ناخن‌های یک‌متریِ این‌مدلی بکارد. محشر می‌شود.

مامان محسن چاق و تیزبین بود. روسری سرم بود، با دامنِ بلند مشکی و بلوز گشاد. داشتم عکس‌های خانوادگیشان را نگاه می‌کردم. هی دیدم که اشاره می‌کند به محسن. اول نفهمیدم جریان چیست. بعد محسن حالی‌ام کرد که روسری‌ام را بکشم جلو. اشاره کرد به برادرش که با گرمکن دراز شده بود جلو تلویزیون نود می‌دید و پشم و پیلیِ ساق پایش را می‌خاراند. حالم بد شد. آلبوم را گذاشتم کنار. روسری را کشیدم جلو. بابا توی ذهنم پوزخند می‌زد، سیاوش نگاهم می‌کرد.

مادرش گفت: «رؤیاخانوم، چایی دم شد. شما می‌ریزی یا من...؟»

با غیظ بلند شدم. رفتم توی آشپزخانهٔ کوچکشان و استکان‌ها را از کابینت آوردم بیرون. چیدم توی سینیِ پلاستیکی. از همهٔ چیزهای پلاستیکی بیزار بودم یک عمر. دلم می‌خواست همان‌جا خودم را حبس کنم و نروم بیرون. توی همان آشپزخانهٔ فسقلیِ پربخار بمانم، و گوش بدهم به صدای فردوسی‌پور و کل‌کل‌هایش با مهمان برنامه که تمام نمی‌شد.

چای ریختم. قندان ملامین را گذاشتم کنارشان و برگشتم توی هال. گرفتم جلو دانه‌دانه برادرشوهرها. جلو مادرش. پدرش. خودش.

شبش گفت: «این هفته‌ای یه بار سخته و کشته‌ت؟ خوبه هر روز نمی‌ریم و نمی‌آیم، رؤیا.»

روسریِ سنجاق‌شده زیرِ گلوم را کشیدم از روی سرم. پرتش کردم روی راحتی‌هایی که با پول کمی که بابا دستم داده بود، خریده بودیم، با سیصدهزار تومان! دامن و بلوز گشاد را هم درآوردم و انداختم کنارِ روسریِ سفید. جیغ می‌زدم.

گفتم: «محسن، تو پول نداری، باشه. خونه نداریم، این‌جا نشستیم، باشه. عروسی نگرفتی، باشه. یه فرش نخریدی واسه خونه‌ت، باشه. یخچالمون برهوته، باشه! اما نخواه که از من یکی دیگه بسازی، می‌فهمی؟ از من یه آدم دیگه نمی‌تونی بسازی!»

قهر کرد. ابروها را کشید توی هم، بالش را برداشت و خوابید توی هال، صمّ‌بکم. تا صبحش مثل دیوانه‌ها این‌ور و آن‌ور می‌شدم توی تخت. و فکر می‌کردم که مرگ یعنی چی پس؟ یعنی همین. همین یأس و تنهایی و راهی که مثل دیوانه‌ها آمده‌ای تویش و دیگر نمی‌توانی برگردی. یعنی تنهایی و بابایی که دیگر پشتت نیست. اگر قبلاً مثل سایه بود، حالا هیچ‌جوره دیگر نیست. مرگ یعنی همین ضعف و بی‌حالی و رنگِ پریده و تلویزیون چهارده اینچ و فرش دستِ دو و سوسک و سوسک و سوسک! یعنی شوهری که مدام قهر می‌کند و بالش‌به‌دست می‌رود توی هال! یعنی محله‌ای که بوی گند می‌دهد کوچه‌هایش، و اوضاعی که دارد از تو یک آدم دیگر می‌سازد، رؤیا. یک آدم دیگر!

طولی نکشید که کل‌کل‌های جدی شروع شد؛ بد و بیراه گفتن‌هایش به بابا و ثریا و سیاوش.

می‌گفت: «آره! با اون بابای دائم‌الخمرت که همه چیش رو ریخته پای قمار، حالام هی داشتم‌داشتم می‌کنه! بگو الآن چی داری، حالا کی هستی؟ هان؟»

گفت: «شصت سالشه، رفته زن سی‌ساله گرفته! بچه‌دار هم داره می‌شه تازه!»

گفت: «زنه هم مث لاشخور وایساده که بابات سرشو بذاره و...»

لب می‌گزیدم. لب می‌گزیدم و نگاهش می‌کردم. تا گفت: «تو هم عینهو همون داداشتی، همون بابات! از عکس‌ها و چشم‌های داداشت معلومه اونم قاتی داره مخش، مثل خودت...»، که کوبیدم توی دهنش. با همهٔ زوری که می‌توانستم توی بیست و یک سال عمرم جمع کنم، کوبیدم تو دهنش و برق از چشم‌هاش پرید. دست گذاشت روی صورتش و پوزخند زد، و می‌دیدم که می‌توانم بکشمش. به سادگیِ آب خوردن می‌توانستم بکشمش.

یک سال هم نگذشته بود که دادگاه‌بازی‌ها شروع شد. گفته بودم: «حقیری تو، می‌دونی؟ مشکل خودت نیست.»

و دیگر عشقی نبود. نه اشکی، نه خواهش و التماسی، نه منت‌کشی‌ای، نه تلاشی.

برگشتم پیش بابا، و ثریا با نوزادِ توی بغلش آمد جلو پله‌ها به استقبالم. بابا تلخ بود. سر تکان می‌داد.

«خونهٔ خودته این‌جا. خوش اومدی...»

باز هم پاییز بود، باز هم سرد. صدای کلاغ‌ها توی باغ می‌پیچید. نمی‌توانستم بروم تو. مثل منگ‌ها نگاهِ بچه می‌کردم.

ثریا گفت: «اسمش روزبهه. روزبه، مامان، نگاه کن، رؤیاجونو ببین؟»

«نمی‌سوزه دستت؟»

مهتاب ناخن‌های دراز و سفید را روی هر ده انگشتم چسبانده. چه ریخت مضحکی! سر تکان می‌دهم که نه.

دختره می‌گوید: «من طلاق گرفته بودم که اونا هم جدا شدن. خبر ندارم ازش. رزیتا رو هم تازگی دیدم، همچی حجابی و... کات کرده با رژینا.»

با آهنگ سر تکان می‌دهد و پنج‌هزاری‌های نارنجی را می‌گذارد جلو دست زنه.

مهتاب

حالا با این کوتاهشان می‌کنم. مثل انبر است. یا خدا، یکهو چسبه برنگردد؟ بسم اللّه الرحمن الرحیم... از انگشت کوچکش می‌گیرم. می‌گویم: «ببین، این‌قد خوبه؟ کوتاهیش؟»

سرش را خم می‌کند. موهاش می‌ریزند توی پیشانی. می‌گوید: «یه کم کوتاه‌تر.»

دو طرفِ انبرکه را شل‌تر می‌کنم. بیش‌تر جلو می‌برم. «خوب شد؟»

سر تکان می‌دهد. بسم اللّه... خب. گرفت! سفیدیِ پلاستیکیِ ناخن کوتاه شد. گرمم شده. کاش پنکه بود... اول زمستان و پنکه؟ خُلی تو هم!... حالا... بعدی‌اش... این‌ها باید متناسب باشند. نگاه می‌کنم به خودِ شیوا. چقدر خیالش راحت است. خب هشت سال کارش همین بوده... فکر بیجا موقوف! گرم است... دومی را هم می‌گیرم. خیله‌خب، درست شد! بعدی... کاش مال خودم هم می‌شد. یعنی می‌توانستم برای خودم هم بکارم. نمی‌خواهد! حالا اولین مدلت را درست از آب دربیاور، نمی‌خواهد برای خودت بکاری! خب، در می‌آورم، صد البته. تا حالا که غر نزده. هرچی گفته مو به مو پیاده می‌کنم.

ایراد هم نمی‌گیرد. الآن بیست دقیقه از شروع کارم گذشته. ساعت تازه شده چهار و بیست دقیقه. تمام که شد زنگ می‌زنم همدان و حال آقاجان را می‌پرسم. وقت راه افتادن، مامان زنگ زده بود و تندتند همه چیز را تعریف کرده بود. داشتم دور خودم گیج می‌زدم، که تاپ بنفش را بپوشم یا قرمزه را؟ بنفشه پشتش خیلی لختی بود، همان قرمزِ بندی را برداشتم. آیدا می‌گفت: «حسابی خوشگل کن ها! آرایشگر باید خوشگل باشه. خوش‌تیپ و خوش‌اخلاق باشه، مثلِ هنرپیشه‌ها!»

گفتم: «باشه! نمی‌خواد سخنرانی کنی حالا...»

می‌گشتم دورِ خودم. همان وسط بود که مامان زنگ زد.

«آخخ!»

خاک بر سرم! رؤیا اخم کرده. چی شد؟ دردش گرفت؟

«بمیرم، چی شد؟»

می‌خندد. یواش ابرو می‌دهد بالا که شیوا حالی‌اش نشود. چی کار کردم؟

«هیچی، نوکش تیزه، کشیدی رو پوستم. چیزی نیست.»

دماغش را چین می‌دهد. چیزی‌اش شده؟ دستش را نگاه می‌کنم.

«چیزی نیست، کارتو بکن.»

حواس آدم هزار راه می‌رود. قلبم تندتند می‌زند. دست می‌کشم روی انگشت رؤیا. می‌گویم: «ببخشید!» یک خانم چاقالو نشسته روی صندلی جلو شیوا. رؤیا می‌گوید: «چیزی نشد دختر!» دست می‌کشم به پیشانی‌ام. نگاه می‌کنم به خودش که الآن رفته بالای سر سارا، آن یکی وردستش. تندتند هم مشتری عوض می‌کنند. هنوز سه تا تیپِ دراز روی ناخن‌های رؤیا مانده. کوتاهشان می‌کنم. وای، خدا. این‌که تازه انبرکِ ناخن‌گیریشان است، حالا هی باید آن سوهان‌برقیِ یک‌تنی را هم توی دستم بگیرم. خیلی سخت است. سنگین است.

«کوتاه کردی؟»

ایستاده بالا سرم. می‌گویم: «بله شیواجون.»

خم می‌شود و دست رؤیا را نگاه می‌کند.

«خوبه. سوهان بزن دیگه، دورشو، سطحشو. معلوم نشه چی چسبوندی.»

دستش را از دو طرف می‌زند کمر. کف دست‌هایم عرق کرده. رؤیا به او نگاه می‌کند، او به من، من هم... سوهانم کو؟ رفته زیر حوله. می‌کشم روی اولین ناخن رؤیا. بالای سرم که می‌ایستد هول...

«این‌وری نه! گفتم، جهتشو برعکس نگیر.»

همه‌اش دارم گند می‌زنم. آره؟ نه! آرام باش خب. راست می‌گوید. گفته بود. جهتش را قشنگ برعکس گرفته‌ام! حالا جوری که گفته بود می‌کشم. سر تکان می‌دهد.

«خوبه. بغل انگشتاشو سفت بگیر که نکشه رو پوستش.»

اشاره می‌کند به دور ناخن‌های رؤیا که قرمز شده. رو به زنِ چاق می‌گوید: «لاکت پاک شد؟»

زنه غش‌غش می‌خندد. «آره، قرمز پاک شدنش مصیبته. شرمنده، از بیرون اومدم، نشد قبلاً پاکش...»

روبم نمی‌شود از رؤیا بپرسم که پوستش می‌سوزد یا نه. مگر می‌گوید آره؟ آرام سوهان می‌کشم. بغلِ انگشتش را سفت چسبیده‌ام. آن‌قدر باید بکشم روی تیپ که نازک شود. که معلوم نشود ناخن مصنوعی چسبیده روی دستش. هفت خوان رستم است... دیروز که خودش کار می‌کرد، هی ترسم بود این همه مرحله یادم نماند. یادداشت برمی‌داشتم. شب تا صبح هم هی توی ذهنم مرورشان می‌کردم. حالا هم خوب است. بیخودی هول می‌کنم. انجامشان می‌دهم و یادم هم نمی‌رود. چرا برود؟ هیچ کاری ندارد! فقط باید بتوانم سرعتم را کم‌کم بیش‌تر کنم، یا به آن سوهان‌برقیِ سنگین دستم را عادت بدهم. ساعت چند شد؟ ده دقیقه گذشت! شیوا دارد تندتند دستش را روی ناخن‌های زن حرکت می‌دهد. حرف می‌زنند. می‌خندد. یک چیزهایی

می‌گوید به بهناز، هی غش و ریسه می‌روند. گوش‌هایم داغ شده. حالی‌ام نمی‌شود. نکند رؤیا اذیت می‌شود و چیزی نمی‌گوید! می‌گویم: «اذیتت نمی‌کنه؟»

لبخند می‌زند. «نه بابا. عادیه دیگه.»

قربانش بروم، بس که مهربان است. بهش لبخند می‌زنم. با همهٔ حسی که یعنی بمیرم برات و شرمنده، سوهانه خیلی بزرگ است. ببخش اگر یک‌وقت کشیدم روی پوستت. عین فرشته‌هاست دوستم. آرام و مهربان. کم‌حرف. عزیزم! دلم یکهو جمع می‌شود. بعد از رفتنِ جمشید، شب‌ها هی کابوس می‌بیند. صدایش تا اتاق ما هم می‌آید، نصف هذیان‌هایش هم انگلیسی است. مهربانی از صورتش می‌ریزد. عکسش را آن اول‌ها به مامان نشان داده بودم. توی آشپزخانه بودیم و داشت قیمه درست می‌کرد. بعد مهدی یک‌کاره برگشته بود گفته بود: «خوب چیزیه ها! نمی‌آد همدان خصوصی درس بده بهمون؟»

فوری گفته بودم: «هوی، بار آخرت بود ها... نبینم در بارهٔ دوستام حرف زیادی از دهنت درآد، حواست باشه...»

اخم کرده بودم. هیچ وقت سر به سرشان نمی‌گذارم، اما آن روز قشنگ منتظر بودم تا مهدی یکی‌بدو بکند، که حتی اگر لازم شده با پشت دست بکوبم تو دهنش و حساب کار دستش بیاید، که آن روی آبجی بزرگ‌تر را یک بار هم که شده دیده باشد. فوری خودش از نگاهم فهمید وضع خراب است. زد به رگ چرت و پرت گویی و «خب حالا بابا» گفتن و ناخنک زدن به سیب‌زمینی سرخ‌کرده و از آشپزخانه زد بیرون.

آقاجان...

بمیرم. مامان گفت فشارش یکهو زده بوده بالا. تندتند و با صدای یواش همه را تعریف کرد. گفت رفته بوده تا سوپرمارکت شریفی، دکانِ بغلِ لوازم‌التحریری. گفت باطری می‌خواسته برای رادیوی وامانده‌اش. بعد

نمی‌دانم چی شده که یکهو از حال رفته. گفت فقط آقای شریفی زنگ زده خانه و گفته که حال آقای اردلان بد شده، یکهو بی‌هوش شده و افتاده دم سوپر. مردم هم جمع شده‌اند و برادرِ آقای شریفی بابا را سوار ماشینش می‌کند و حالا هم بیمارستانند، بیمارستان بوعلی.

دو بار گفته بودم خاک بر سرم، بلند. نصفه‌نیمه لخت بودم، تاپ‌به‌دست، هیچی حالی‌ام نبود. کوبیدم زیر گلوم. آبدا پرید، کتاب را انداخت آن‌ور و نشست جلوم. اخم کرده بود. گفتم: «وای.» مامان گفت: «بیا، هول نکن! حالش خوبه، شب مرخصش می‌کنن. فشارش همه‌ش بالاست... الآن حالش خوبه.»

گفتم: «باهاش می‌تونم حرف بزنم؟ می‌خوام باهاش حرف بزنم.»

همان وسط اس‌ام‌اس آمد از امیر. باز نکردم. مامان گفت: «می‌شه، اما نمی‌خواد حرف بزنی. دعوام می‌کنه که زنگ زدم به تو، خبرت کردم. می‌گه بیخود هولت نکنیم. چیزی نیست.»

گفتم: «مامان، جانِ مهتاب! آقاجان حالش خوبه؟»

گریه‌ام گرفته بود. یک لحظه دیدم که افتاده جلو دکان شریفی. کتِ راه‌راهِ همیشگی‌اش را دیدم، دست‌های درشت و زمختش را. این‌که چطور سرش گیج رفته، جلو چشم‌هایش سیاه شده و افتاده روی موزاییک‌های تق و لقِ پیاده‌رو...

دیدم که چطور توی مغازه سرش را خم می‌کند روی دفترِ حساب و کتاب، که چطور بدهی‌ها را خط می‌زند، حسابِ فروشِ هر روزش را می‌رسد. که چطور دان می‌ریزد برای جوجو، قناری‌اش. قناری زردِ خانه، بچه کوچکهٔ آقاجانِ ما که به نفسش بسته است. صبح‌ها اولین کارش رفتن تا پای قفس پرنده است و ناز دادنش.

اگر چشم‌هایش باز نمی‌شد چی؟ اگر همان‌جا، دم همان دکانِ شریفی...

بغضم گرفته. آب دهنم را سفت قورت می‌دهم. تازه سر سومین انگشت رؤیایم. این یکی را توی سریِ اول زیادی سوهان زده بودم. می‌ترسم هرچی

بکشم، ناخنِ خودش را نازک کرده باشم، دردش بیاید. فعلاً ردش می‌کنم. فکر کنم تا همین قدر که تیپ را نازک کرده‌ام بس شده. می‌روم روی انگشت بعدی. کاش یکی بادم می‌زد، یک لیوان آب می‌داد دستم. پفف! فوت می‌کنم روی دست‌های خودم. می‌خندم و نگاه می‌کنم به چشم‌های رؤیا. لبخند می‌زند. می‌گویم: «گرممه.» نگاه می‌کند به دور و بر، می‌گوید: «پنجره‌ها بسته‌س. تو هم داری کار می‌کنی، گرمت شده...»

با برس گَردهای سفید روی دستش را کنار می‌زنم. دلم تنگ شده. جمع شده. زن چاق دارد غش‌غش می‌خندد. رؤیا خیره شده بهش. لابد این‌که گرمم است و دلم می‌خواهد یکی آب دستم بدهد هم از همان توقع‌های بیخود و بیجاست که امیرخان می‌گوید! دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید... از مامان قسم گرفتم که حال آقاجان خوب است، که مشکل فقط فشار بالایش بوده. قسم خورد. قطع کردیم. بعد یاد اس‌ام‌اس امیر افتادم و بازش کردم، دیدم نوشته: «همه‌ش توقع بیخود! چطوری بپیچونم؟ چی بگم که بذاره بیام و شما رو اسکورت کنم تا آرایشگاه؟ هان؟»

تنم می‌لرزید از غیظ. آیدا گفت: «چی شده؟ مهتاب؟»

رؤیا تکیه داده بود به چهارچوب در. موبایلم را پرت کردم روی تخت. چرخید و ماند جلو خرسکم. سر و دست‌ها را از تاپ قرمز رد کردم بیرون. کشیدمش پایین. گفتم: «بابام حالش بد شده. فشارش رفته بالا، بی‌هوش شده بوده وسط خیابون...»

نا نداشتم. زل زده بودم به ناخن‌های پام. تازه لاک صورتی زده بودمشان. آیدا و رؤیا چیزی نگفتند. بعدش رؤیا آرام پرسید: «الآن خوبه؟»

سر تکان دادم. پا شدم. آینهٔ پایه‌دار را گذاشتم جلو تختم و نشستم روی زمین. گفتم: «مامان می‌گه خوبه. می‌گه تا یکی دو ساعت دیگه بیمارستانن، بعد می‌رن خونه.»

موهایم را تاب دادم و چرخاندم پشت سرم. هر دو تا گفتند: «خب، خدا رو شکر.» موهایم را سفت کردم. بعد یادم آمد جواب آقا را نداده‌ام. چرخیدم طرف تخت و دست دراز کردم تا پای خرسک. گوشی را برداشتم. نوشتم: «باشه حالا، ما رو نزن! انگار چی گفتم که همچی می‌کنه. چلاق که نیستیم، تاکسی می‌گیریم خودمون. گفتم شاید آقا بدش نیاد بعدِ سه روز چشممون به جمالش روشن شه.»

دلیور شد و جواب نداد... با رؤیا رسیدیم تا انقلاب و ایستگاه سعادت‌آباد، باز جواب نداد... هنوز هم نداده. فدای سرم. من هم دیگر نه اس‌ام‌اس می‌دهم بهش، نه زنگ می‌زنم. آن‌قدر که خودش زنگ بزند. تا حالا هم گیرِ همین چرت و پرت‌ها بوده‌ام... چرا هی زر می‌زنی، مهتاب؟ چرا این‌قدر فکرِ در و بی‌در؟... خب آره، زر می‌زنم! آقا نخواسته تشریف‌فرما شود و ماشین زپرتی‌اش را راه بیندازد تا ما را برساند، جهنم! فقط به ما که می‌رسد نمی‌تواند بابائه را دودر کند. پیشانی‌نوشتم همین است اصلاً... به قول مامان: «اقبال!» هر کسی گیرم افتاده، همین بوده. خواستگارهای آس و پاس، یا پسر خوش‌تیپ‌های تیریپ روشنفکر! مگر رضا نبود؟ با آن موهای فرفری و دستمال‌گردن‌های چهارخانه! آخرش چی شد؟ شد: «برو پی زندگیت، دخترجان. داری پای من حروم می‌شی.»

همین! تمام! یا فرشید، که یکهو زده بود به سرش! نمی‌دانم روزِ چندمِ ماهِ سوم، سرِ صبحی زنگ زده بود، از خواب بیدارم کرده بود، که چی؟ که: «تا صبح خوابم نبرد. ما به درد هم نمی‌خوریم

به همین راحتی! توجیه همه هم این است که تو خیلی خوبی. تو زیادی خوبی!

دلم دارد می‌ترکد... چی کار کردم؟ رؤیا ابروهایش را کشیده توی هم و نگاه می‌کند به دستش. می‌گویم: «سوخت؟ کشیدم رو پوستت؟»

لب بالایی‌اش را گاز می‌گیرد.

«یه کمی. عیب نداره.»

یا ابوالفضل! تازه نه مواد گذاشته‌ام، نه سوهان‌های اصلی و اساسیِ بعدِ مواد را کشیده‌ام. تمام پوستش سابیده شد رفت...

شیوا بلند می‌گوید: «مهتاب، تموم شد؟»

می‌چرخم طرفش. «بله شیواجون، آخریش یه کم مونده.»

دارم می‌میرم از گرما. می‌گوید: «تموم که شد یه دور با برقی قالب بگیر دورشون رو.»

سر تکان می‌دهم. انگشت کوچکه‌اش هنوز تمام نشده. سفیدیِ تیپ تابلو است. چرا نمی‌رود؟ هی دستم را این‌ور و آن‌ور می‌کنم. اه، چقدر خم می‌شوم من! نگاه می‌کنم به شیوا. صاف می‌نشینم. ولی آخر تسلط آدم کم می‌شود... چطوری این‌قدر صاف نشسته؟... حالا، هرچی. من هم یاد می‌گیرم. خودش گفته بود یکی را می‌خواهد برای سوهانِ بعدِ مواد. گفت باید سرعت و به قول خودش «روند یادگیری»ام را ببیند. گفت اگر خوب باشم، همین‌جا نگهم می‌دارد.

یعنی می‌شود؟ نگاه می‌کنم به در و دیوار. به ردیف آینه‌ها و عکسِ عروس‌های خندان و یک‌وری‌ایستاده. خیلی هم ماه است. چی از این بهتر؟ آن وسط هم هی خانم آن‌چنانی‌ها می‌روند و می‌آیند. چه عطرهایی! لابد مامان امیر هم یکی از همین‌هاست. هیچ وقت اصرار نکرده‌ام عکس بابا مامانش را نشانم بدهد. حتماً شبیه این است مثلاً، همینی که موهای کوتاه زیتونی دارد و چشم‌هایش هم یک کمی روشن است. با کت و دامن و لبخندِ شیک و متین! لبخندش هم شیک است، خانم. دارد به دست‌های بهناز نگاه می‌کند. دست‌های بهناز تندتند موهای دختری را خرد می‌کنند. موها توی هوا می‌چرخند، می‌ریزند روی سرامیک سفید و پخش می‌شوند. عین پرهای سیاه روی بالشی سفید و برفی.

این یک انگشت هم تمام شد و حالا باید بروم سراغ سوهان‌برقی. سر سوهان را باید عوض کنم. یادم مانده، آن گرده را باید بگذارم. نگاه می‌کنم به خانمِ مامانِ امیر. به نظرِ همچی خانمی چه شکلی‌ام؟ عروس قابل قبولی هستم؟

نگاه می‌کنم به خودم توی آینهٔ کناری. چرا این‌قدر خم شده‌ام؟ صاف می‌نشینم. صورتم یک کمی قرمز شده. موهایم را بسته‌ام و یکی دو تا تابِ فرفری افتاده روی پیشانی‌ام. زیاد آرایش نکرده بودم. خوبم! دماغم را چک می‌کنم. نیمرخش انصافاً خوب درآمده. قابل قبول هستم؟ مورد پسند؟

عروس کدام بود بابا! خیال کردی امیر می‌آید جلو؟ خودش هزار بار گفته که: «مهتاب، من از ازدواج می‌ترسم!» که: «مامانم هی می‌خواد دخترِ دوستش رو بنده بیخ ریش ما. گرفتاری شدیم از دستش...»

سر سوهان را با غیظ جا می‌اندازم. از شیکیِ خانمِ مامانِ امیر بدم آمده. همچی خانمی صد سال سیاه پا نمی‌شود بیاید همدان؛ تا «یخچال» و خانهٔ ته بن‌بست افشاری! که از حیاطمان رد شوند، برسند تا ایوان و باز راهرو باریک را رد کنند به طرف اتاق پذیرایی. آن موقع مامان ملحفه‌های سفید و همیشگی مبل‌ها را برداشته و قفلِ درِ اتاق پذیرایی هم از صبح باز شده. ولی هنوز چهچهه‌های جوجو سرِ جایش هست. گل‌های مصنوعیِ قرمز و زرد، قاب‌های آینه‌ای و گویلنِ آن دختر موقهوه‌ایِ رو به باد سر جایشان هستند... آن وقت خانمِ مامانِ امیر باز هم لبخندِ شیک می‌زند؟

خاک تو سرم اگر بنشینم و غصهٔ همچی چیزهایی را بخورم! دلم دارد پر می‌کشد برای همان خانهٔ ته بن‌بستِ افشاری. برای عطرِ سبزیِ تازه و خردشده و سر و صدای سحریِ جوجو و داد و فریاد محمد و مهدی وقتِ تاس ریختن و مهره چیدن و داد زدنِ بابا که ساکت شوند چون او می‌خواهد اخبار گوش کند...

به جهنم اگر خانمِ مامانش لبخند نزند. فدای سرم اگر لب ور بچیند و هی

نگاه کند به در و دیوار خانه‌مان یا به چادرِ حریرِ گل‌ریزِ مامانم. بیخود می‌کنند اصلاً، مگر خودشان کی هستند؟

«می‌بینی؟ حتی قهقههٔ بعضی‌ها هم سرمستانه‌ست! واقعاً سرمستانه‌ست... با قهقههٔ ما فرق می‌کنه...»

رؤیاست. آرام حرف می‌زند و زل زده به زنِ چاق. راست می‌گوید. قهقههٔ زن هیچ ترسی توش نیست. هیچ نگرانی و فکر و خیالِ سمجی ندارد، نه! چه کلمه‌ای هم گفت... سرمستانه!

زن می‌خندد. سرمست قهقهه می‌زند.

لب‌هایم را جمع می‌کنم. دندان‌هایم سفت و کیپ شده روی هم. پا را فشار می‌دهم روی پدال. سر سوهان شروع می‌کند به چرخیدن و خم می‌شوم روی ناخن‌های رؤیا. باید که دست بجنبانم...

آیدا

تا بچرخم دورِ خودم و چاییِ به قول بابا آژان‌دیدهٔ مهتاب را سر بکشم و بگردم دنبال مقنعه‌ام که افتاده زیرِ در و هی توی هوا تکانش بدهم و بی‌خیالِ چروک‌هاش بشوم، ساعت شده ده و بیست و پنج دقیقه. ده و پنجاه نقد ادبی دارم و غیر از دو جلسهٔ اولی که نشستم سر کلاس و یک‌سری کلیات بهمان گفت، کوفت هم نمی‌دانم از سیستم درس دادنش و کتاب متابی که معرفی کرده به بچه‌ها. با خودم هی می‌گویم بی‌خیال. حالا هم به مرحمت فرهاد است که دارم دوباره تشریف‌فرما می‌شوم دانشگاه. مقنعه را روی سرم میزان می‌کنم و می‌گردم دنبال جوراب. حتماً زیر میزم است. به فرهاد گفتم: «دیگه نمی‌رم دانشگاه. اصلاً دلم می‌خواد انصراف بدم. انصراف می‌دم.»

جوراب زیرِ میز نیست. می‌روم طرف تختم. گفت: «بله! بعدِ چهار سال برو و بیا انصراف بدی و دیپلمه بشینی کنج خونه تا شوهر گیرت بیاد؟!»

لبه‌های روتختی را بالا می‌دهم. نیست. داد می‌زنم: «خانومِ ناخون‌کار! جورابامو ندیدی؟»

قربانش که از دیروز که رؤیا را برده آرایشگاه و برایش ناخن کاشته،

سرحال است. دیشب رؤیا هم هی دست می‌کشید به همه چیز و می‌خندید و می‌گفت: «چقدر کلفت، چقدر محکم شده ناخونام! هوممم! دیگه نمی‌شکنه!» جمعمان جمعِ حسابی شد بعدِ مدت‌ها. هرچه آت و آشغال توی خانه داشتیم، ریختیم روی دایره و میزِ وسطِ هال و حالا نخور، کی بخور. گفته بودیم شبِ چلهٔ الکی راه می‌اندازیم به میمنت شروعِ کارِ مهتاب و مرخص شدنِ باباش از بیمارستان. تا صدای بابائه را نشنیده بود خانم، به خندهٔ حسابی رضایت نداد. بعدش بود که شروع کرد به قر دادن و ما را هم کشاند پیِ خودش به قر و قمیش و چرت و پرت بافتن.

مقنعه‌ام را که سُر خورده جلو، دوباره می‌دهم عقب و کله‌ام را بالا می‌گیرم. مانتوام را از آویز پشت در اتاق برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم که پرِ چروک شده. هزار بار گفتم به این دختر که مهتاب‌خانم، چیزی نگذار روی این لعنتی! این تحفه جنسش نخی است، فوری زرتش در می‌رود، چروک می‌شود، مصیبت می‌شود برای اتوکشی. مگر یادش می‌ماند؟

می‌آید توی اتاق و همان‌طور که یک طرف لُپش با لقمهٔ نان و پنیر باد کرده، نگاه می‌کند به کنج دیوارها و زیر میزم. مانتو خیلی چروک است. بپوشم؟ نپوشم؟ تازه خودم را می‌بینم توی آینه و یکی توی کله‌ام می‌گوید: «دیوانه، کی اول مقنعه سرش می‌کند که بعد مانتو بپوشد؟»

خودم جواب می‌دهم: «من!»

«لابد زیرِ میزته؟ نبود؟»

می‌پوشمش بالاخره. می‌گویم: «نبود، گشتم.»

مهتاب شانه بالا می‌اندازد. مانتوام را دوست دارم. سه سال است دارم می‌پوشمش و طلاقش هم نمی‌دهم. به بعضی چیزهایم که گیر بدهم، گیر داده‌ام و به این راحتی‌ها بی‌خیالشان نمی‌شوم. آن‌قدر می‌پوشمشان که سابیده و نخ‌نما و درب و داغان شوند. رؤیا سربه‌سرم که می‌گذارد می‌گوید: «اصفهانی! خسته‌مون کردی! این همه کفش داری، عوض کن این عتیقه رو!»

من هم می‌گویم: «نیمی‌شِد! اِصفونی مِگِه به همین راحتیا چِنسی نوشه می‌ذَرَد کِنار؟!»

مهتاب از اتاق بیرون می‌رود. دکمه‌ها را توی هم می‌اندازم و مقنعه را از زیر یقهٔ بسته بیرون می‌کشم که رؤیا داد می‌زند: «آهای! خانوم شلخته! جورابات این‌جاس، زیر مبل.»

می‌دوم توی هال. برایش سر و دست تکان می‌دهم: «آی قوربونی شوما و ناخونای تازه‌ت بِشِد این شلَخته!»

اخم می‌کند و ادایم را در می‌آورد: «نیمی‌خواد! شوما جورابِته هر روز یه جا نذار، نیمی‌خواد قوربونی ما و ناخونی ما بیشی!»

می‌خندم. دست می‌کشم زیر مبل. «استعدادی زبانِت خُبِستا! بیخُد نیس شُدِیْ موعَلِم!»

کره می‌مالد روی نان. «هان، پس چی؟!»

همسایهٔ خل و چلمان باز صدای ضبطش را تا ته بلند کرده. یک تخته‌اش کم است رسماً. یکهو رگِ آهنگ‌های خز و خیل گوش‌دهی‌اش می‌زند بالا و کلِ ساختمان را می‌لرزاند. گلولهٔ جوراب‌ها را از زیر مبل بیرون می‌کشم و پایم می‌کنم. یک بابایی دارد توی ضبطش می‌نالد: «خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم...»

مهتاب می‌گوید: «یه لقمه نون و پنیر بگیرم برات؟»

سر بالا می‌دهم که نه. یارویی که می‌نالد یک چیزهایی می‌فرماید که نمی‌فهمم. رؤیا می‌گوید: «ببین! انگار مقنعه‌ت از دهن گاو دررومده. یه اتو بکشش آخه.»

سر تکان می‌دهم که بی‌خیال. می‌گویم: «این چی می‌گه؟! آقایی؟ بابایی؟»

مهتاب می‌خندد. «نه، می‌گه دنیامی، رؤیامی...»

با ادا و احساس و ابروهای گره‌کرده ادامه می‌دهد: «دستاتو می‌بوسم...»

دهنم را تا جایی که می‌شود باز می‌کنم و عقِ الکی می‌زنم، بس که حالم به

هم می‌خورد از این رمانتیک‌بازی‌های زورکی. چنگ می‌زنم به کیفم و از جا می‌پرم. محمد می‌گفت: «آیدا می‌شینه، می‌شینه، می‌شینه، بعد یهو مثل فنر از جاش می‌پره.»

می‌گویم: «ما رفتیم به سوی علم و دانش، خانوما!»

رؤیا می‌گوید: «بپا، به خدا می‌دزدنت! باید اسفند دود کنیم برات که داری می‌ری دانشگاه.»

زبانم را برایش دراز می‌کنم و از در هال بیرون می‌روم. راهرو همیشه از تاریکی مثل قبر است. دکمهٔ آسانسور را می‌زنم، بعد هم کلید وسط راه‌پله را و یکهو روز می‌شود. روشن می‌شود. این‌جا صدای سوزناکِ آقای خواننده بهتر پیچیده؛ اکو سَرخود.

«زیبایی، محجوبی، مغروری، جذابی... چشماتو می‌بندی، با لبخند می‌خوابی...»

چین می‌دهم به دماغم. آسانسور می‌رسد به طبقهٔ چهار. درش را باز می‌کنم و تو می‌روم. پیف. بوی گند عرقِ یک بابای خری می‌آید توش. همیشه یک بویی هست که حالِ آدم را یا به هم بزند، یا خوب کند. بوی عرق یا بوی عطر، چه شباهتی هم!

می‌زنم روی صفر، به خودم توی آینه نگاه می‌کنم و با پرِ مقنعه دماغم را سفت می‌چسبم. کله‌ام را می‌برم نزدیک آینه و به چشم‌هایم نگاه می‌کنم. درشتشان می‌کنم، ریزشان می‌کنم، لوچشان می‌کنم. تندتند پلک می‌زنم. دیگر رسیده‌ام به صفر که رضایت می‌دهم مقنعه را پایین دهم و یک نگاهِ مثلاً اغواگرانهٔ از نوعِ مامان‌جان بیندازم به آدمِ خیالیِ آن سوی آینه.

عق! وقتش شد که یک عق حوالهٔ خودم کنم! پس چی، فکر کردی نمی‌کنم؟! عقب‌عقب می‌روم و در را هل می‌دهم بیرون و توی آینه ادای عق زدن در می‌آورم. می‌چرخم توی پارکینگ. بند کیفم را می‌چسبم و می‌دوم طرفِ درِ ساختمان که رو به خیابان باز می‌شود. نور آفتاب که می‌خورد توی

صورتم، یادم می‌آید پاییز امسال بیش‌تر مثل بهار بوده. آفتاب تقریباً تند است. خدا کند تاکسی‌ای گیرم بیاید که آن طرف، سمتِ چپش خالی باشد تا مجبور نشوم بنشینم این طرف که حالا، توی این ساعت و به طرف امام حسین، آفتاب از پنجرهٔ ماشین می‌زند به فرق سر آدم و کور می‌کند.

جلو عابربانکیِ دمِ در کلی آدم ایستاده. صدای رد شدنِ ماشین‌ها همه جا را پر کرده، که تا می‌رسند نزدیکِ پل سرعتشان را زیاد می‌کنند و این یک تکه را هم خیلی خطرناک کرده‌اند برای رد شدن.

می‌ایستم برِ خیابان. چند روزی است که پای درخت‌های پیاده‌رو را کود پاشیده‌اند و بویش بدجوری نفسگیر است پدرسگ. نفسم را حبس می‌کنم. طرفِ تاکسیِ سبزی که بوق می‌زند، بلند می‌گویم «امام حسین»، بعدش یادم می‌آید که باید آفتابگیر بودن یا نبودنش را معاینه می‌کردم اول و نکردم. اما خیلی بد هم نیست، می‌نشینم روی صندلیِ عقب و نفرِ وسط می‌شوم. کنارِ پنجره یک دخترِ دیگر نشسته و چسبیده به در.

می‌نشینم کنارش و ماشین کنده می‌شود از زمین. از پل می‌رود بالا و باد از پنجره‌ها می‌خورد به صورتم. فرهاد دیشب می‌گفت: «هی می‌خواستم اینو بگم و یادم می‌رفت! ببین، من شش هفت سال پیش چند واحد توی دانشگاه شما گذروندم. هیچ دیدی اون درهای رو به بیرونِ دانشکده اولیه چه خنده‌دارن؟!»

قبلاً گفته بود که برق خوانده. توی دانشکدهٔ فنی‌مهندسیِ شهرک غرب.

نوشته بودم: «در؟ در کدومه؟»

جواب داده بود: «اون دانشکده اولیه. همهٔ طبقه‌هاش درهایی داره که مثل پنجره چسبیدن به بدنهٔ ساختمون. هیچ ایوون و بالکنی جلوشون نیست! ما همه‌ش می‌خندیدیم، می‌گفتیم فکر کن! یکی درو وا کنه و یهو پرواز کنه توی هوا!!»

نوشته بودم: «چه بامزه! تا حالا همچی چیزی اون‌جا ندیده‌م.»

کالای ورزشیِ پیمان... بازرگانیِ توفیق... شرکت بهره‌برداری راه‌آهن تهران و حومه...

ماشین از سراشیبیِ پل می‌رود پایین. صفِ مورچه‌ایِ ماشین‌ها پیداست که مانده‌اند پشتِ چراغِ میدان فردوسی. وای که بدم می‌آید از هرچه چراغ قرمز. یک ساعت باید چسبید به صندلیِ ماشین و هی حرص خورد که چرا ماشین‌های واماندهٔ جلویی راه نمی‌افتند.

پشتِ تاکسیِ روبرویمان نوشته «فقط خدا». پشت آن یکی نوشته «فاصله بگیر!». دخترِ کناری‌ام مچ دستش را با این نوار بانداژهای کِرِم بسته و همین یعنی دستش درد می‌کند. چه بامزه که دست او دارد یک چیزی را حس می‌کند و دستِ من نه. چه بد که درد حس می‌کند. درد چی‌چی است اصلاً که او حسش می‌کند و من نمی‌کنم؟ اگر جسمیت داشت چطوری بود؟ چه رنگی؟

به صدایِ کمی که از هدفونش می‌آید گوش می‌دهم. معلوم نیست چه آهنگی است. ماشین ریزریز جلو می‌رود و نگاه می‌کنم به فروشگاهِ سمتِ راستی‌ام. ویترینش پرِ وسایل خانگی است و با دکورِ صورتی. روی نوارهای باریکِ سفید صورتی نوشته هایر. موتورهایی تندتند از کنارِ پنجره‌مان رد می‌شوند و از حرف هر کدام با آن که ترکشان نشسته، یک جملهٔ نصفه‌کاره نصیبِ تاکسیِ ساکت و خواب‌آلودِ ما می‌شود.

«...رأی دادگاه باید تعیین...» «...دختری که یهو می‌آد...» «...گفتم خدا شاهده این دس مو...»

خودم را توی صندلی سر می‌دهم پایین. آهسته جلو می‌رود.

مرکز خرید میدان فردوسی... آبمیوهٔ سبلان... تالار پذیراییِ ستارهٔ آبی... گلچین مد...

اتوبوس‌های زرشکی توی لاین خودشان پشت هم ردیف شده‌اند. قبلاً حوصله داشتم باهاشان بروم و بیایم، اما حالا نمی‌توانم. فکرش هم حالم را بد می‌کند. کنسرو آدم است، مخصوصاً طرفِ زن‌ها که نمی‌فهمم چرا

باید مساحتش نصفِ سهمیهٔ آقایانِ عزیزمان باشد. همه می‌چسبند تنگ دل هم. این آرنجش را فرو می‌کند توی پهلوی آن یکی، آن یکی که انگار دخیل بسته، می‌چسبد به میلهٔ دمِ صندلی‌ها و تکان هم نمی‌خورد، بعد با بغل‌دستی‌اش جنگ می‌کند سرِ این‌که کی می‌تواند روی صندلی‌ای که حالا خالی شده بنشیند: او که یک ساعتِ تمام دخیل بسته و تکان هم نخورده، یا آن یکی که مثلاً کلی بار و بندیل دارد. آخرش هم آن که دخیل بسته می‌رود تو و می‌نشیند. از عقب هم هی داد می‌زنند: «خانوما! برید بالاتر!» «خانوما! اون جلو جا هست، اجازه بدید ما بریم خب!» و بقیه هم بگویند: «وا، کجا جا هست خانوم؟! خب با اتوبوس بعدی بیا! زوره؟!»

همیشه این کل‌کل‌ها و هل دادن‌ها و حتی داد و بیدادها برایم بامزه هم بوده. این‌که آدم وقتی می‌ایستد پاهاش فقط کف زمین است اما کلِ تنش خم شده یک متر جلوتر از خودش. مثل یک خطِ کجکی و اریب، بس که همه هل می‌دهند. اما حالا نه. واقعاً دیگر تحملش را ندارم. نمی‌توانم.

ماشین راه می‌افتد. فردوسی، وسطِ میدان، با همان قدِ استوارِ همیشگی ایستاده، کتاب به بغل. نگاهش می‌کنم. فواره‌ها را بسته‌اند. مرد جلویی می‌گوید: «اون‌ورِ میدون پیاده می‌شم.»

نمی‌دانم چقدری بهش می‌دهد که راننده هی پول‌هاش را جابجا می‌کند. از توی آینه نگاه می‌کند به من و می‌گوید: «دو تا هزاری داری؟»

می‌دانم که نه، که همهٔ اسکناس‌هایی که باباجان ریخته بود به حسابم و از عابرِ دمِ در کشیدم بیرون، دوتومنی بوده. می‌گویم: «نه، ندارم.»

نگاهش دیر از آینه کنده می‌شود، لش. آدم سرطان داشته باشد، ایدز داشته باشد، بی‌کس و کار باشد، اما هیز نباشد به خدا! بس که حال‌به‌هم‌زنند آدم‌های هیز. حوصله ندارم اخم کنم و همین اخمه برود و گیر کند لای پیشانی‌ام و تا آخرشب هی توّهم بزنم که عصبانی‌ام و هرچه فکر کنم، حالی‌ام نشود از کجا و چرا این اخمِ وامانده نشسته رو صورتم.

نگاه می‌کنم به بیرون. به خط‌های گچی و فروریختهٔ «شرکت مسافرت‌های هوایی (با مسئولیت محدود)»... به آن دست، به «اغذیهٔ فقنوس»...

یارو پیاده می‌شود... تابلوی سرمه‌ایِ داروخانه و دراگ‌استور شبانه‌روزی رامین...

واقعاً چند بار چشمم از روی این تابلوها سر خورده؟ هزار بار، ده‌هزار بار، صدهزار بار! اگر نگاهِ آدم‌ها سمباده‌ای بود، چیزی از این‌ها باقی نمی‌گذاشت. خودِ من یکی می‌توانستم نابودشان کرده باشم. آن اول‌ها که جوگیر بودم و منظم می‌رفتم سر کلاس‌ها، از پانسیونِ توی جمالزاده پیاده گز می‌کردم تا انقلاب و می‌ماندم توی صفِ تمام‌نشدنیِ اتوبوس‌های امام حسین. بی‌آرتی توی کار نبود. سوارِ اتوبوس‌های قدیمی و اکثراً صورتی می‌شدم و همان وقت هم حواسم بود که ننشینم طرفِ راستِ اتوبوس، وگرنه باید آفتابِ لعنتی را تا خودِ امام حسین تحمل می‌کردم. از میدان فردوسی خوشم می‌آمد. هنوز هم می‌آید. وقتی اتوبوس می‌رسید کنارش، اگر نشسته بودم که سر می‌چرخاندم، و اگر ایستاده بودم، سعی می‌کردم برسم تا دم پنجرهٔ باز و وقتی که منتظریم پشتِ چراغ‌قرمز، خنکیِ فواره‌های بازش را حس کنم که فقط و فقط همان تکه از مسیر را مثل باغِ هشت‌بهشت می‌کرد برایم؛ خوب و خنک.

ردیف کفش‌فروشی‌ها را رد می‌کنیم: گوهر، ایتالیا، پارس، پاچیله، ایده‌آل را.

کفشِ پابند پابندِ بندِ بندِ کفشِ شماست...

همیشه از این خلاقیتِ لوس و یک‌متری‌اش بدم آمده، که احتمالاً یک وقتی خیلی هم بانمک و جالب بوده برای خودش. داریم می‌رسیم به پیچ شمیران. ای خدا، از زیرِ پل نرود بیخودی، به هوای مسافر! می‌مانیم پشتِ ماشین‌های دیگر و بدتر دیرم می‌شود. گوشی‌ام را از جیب می‌کشم بیرون؛ یازده و پنج دقیقه. همین‌جوری‌اش هم یک ربع از کلاسم گذشته. از روی پل برو، از روی پل!

آفرین! انگار حرف دلم را می‌شنود و گوش می‌کند و از روی پل می‌رود. گاز می‌دهد و هی چند وقت به چند وقت از توی آینه نگاهم می‌کند و به خیالش نمی‌فهمم. حالا آن پایین تابلوهای قدیمی «طهران خودرو» است و «استریو کوچار» و «آزمایشگاهِ کخ». از هدفون دختر کناری اوپس‌اوپس‌هایی پخش می‌شود که هیچ برایم آشنا نیست. سراشیبیِ پل‌ها را که ته دلم را خالی می‌کنند، دوست دارم.

استادِ نقد ادبیمان خوب است. خوشرو و مهربان و باسواد، او هم سبزه البته. اما کلی متفاوت با ترشیده‌خانمِ کلاسِ نگارش. ترم پیش باهاش سبک‌شناسیِ نظم داشتم. از معدود استادهای به‌روز و فعالی است که می‌توانی با اطمینان بگویی دلش برای ادبیات و بچه‌ها می‌سوزد، واقعاً می‌سوزد. هیچ هم گیر نمی‌دهد به این‌که کی سر کلاس هست و کی نیست. منِ خر هم که غایب بوده‌ام، خودم حرف‌هایش را از دست داده‌ام. چه می‌دانم! کلاً همهٔ این برو و بیاها و مُردگیِ درس‌ها و استادها و دانشگاه خسته‌ام کرده. واحدهایی که تمام نمی‌شوند خسته‌ام کرده.

فرهاد گفت: «سعی کن کلاس‌های باقیمونده رو بری و تمومش کنی. فقط یه ترم دیگه مونده؟»

ابروهایم را کشیده بودم توی هم. خانه تاریک بود و حال نداشتم پا شوم و چراغ‌ها را روشن کنم. مهتاب و رؤیا رفته بودند آرایشگاه. نورِ مونیتور می‌زد توی چشمم. نوشتم: «آره.»

نوشت: «فردا برو سر کلاس. باهاشون حرف بزن و بهانه‌ای بیار که بهت گیر ندن. برو و اون درهای خنده‌داری رو که گفتم هم ببین!»

نزدیک امام حسینیم. اتوگالریِ کسرا، کارواش، اتو مجتبی ، اتومبیل شکوفه را رد می‌کنیم و دمِ تابلوی تیره و خاک‌گرفتهٔ «گالریِ شهاب»ایم که می‌پرسم: «تا بوعلی هم می‌ری شما؟»

از توی آینه برایم چشم خمار می‌کند، سر تکان می‌دهد، پلک می‌زند و دوباره خمار... آه! مرتیکهٔ چندش...

«بله خانوم! شما می‌ری، ما هم می‌ریم! چرا نریم؟!»

خدا را شکر که این بغلیه هدفون تپانده توی گوشش و حالی‌اش هم نیست که چی به چی و کی به کی است. با اخم تکیه می‌دهم به پشتیِ صندلی و خودم را می‌کشم طرفِ در، طوری که توی آینه چشم تو چشم نشوم باهاش؛ گراز. تا بوعلی راهی نیست. پیرزنی داد می‌زند: «سر سی‌متری.» مرد نگه نمی‌دارد. پسری دست تکان می‌دهد: «چهارراه خاقانی.»

نگه نمی‌دارد.

ساختمان‌های آجری و کوتاه و نیمه‌خراب را رد می‌کنیم و می‌رسیم جلو دانشگاه. مرسیِ محکمی می‌گویم و یک دوتومنی می‌گیرم طرفش. تا باقیِ پول را جور کند، می‌روم بیرون و در را هم محکم می‌کوبم به هم. می‌گوید: «یواش‌تر خانومی!»

و نیشش را تا ته باز می‌کند. جوری نگاهش می‌کنم که چشم‌هایم هی رویش عق بزند و حالی‌اش شود. باقیِ پول را می‌گیرم و می‌تپانم توی جیبم و آن‌قدر نگاهش می‌کنم که لش مرگش را می‌برد و گورش را گم می‌کند.

روی پایه‌های پل و در و دیوارها، کاغذهای ریز و درشت چسبانده‌اند:

«انجامِ پایان‌نامه.»

«فروش کلیه، گروه خونی اُ مثبت. شماره تماس...»

«تدریس عربی، ترجمهٔ متون عربی، توسط دانشجوی دکتری.»

می‌روم طرفِ ورودیِ دانشگاه. حراستی‌های آبی‌پوشمان باز هوس کرده‌اند کارت دانشجویی طلب کنند از همه. ترافیکِ آدم شده دمِ در. کارت همراهم هست؟

دختری که کنارم ایستاده به دوستش می‌گوید: «شهریوری‌ها کلاً همین‌طورن! همه از دم تعطیل!»

یکیشان می‌فرماید: «اسفندی‌ها و شهریوری‌ها اصلاً با هم جور نیستن ها!»

دارد با گوشی‌اش ور می‌رود. موهای رنگ‌شده‌اش گلدان شده روی کله، نصفش هم از زیر مقنعه بیرون ریخته. کارتِ کهنه و تاخورده‌ام را از توی کیفم بیرون می‌کشم. می‌گیرمش طرف آبی‌پوش سبیلوئه و رد می‌شوم. صدای دختره از پشت می‌آید: «یعنی چی که شهریوری‌ها تعطیلن کلاً؟!»

دم حوض گربهٔ چاق و چله‌ای نشسته و بچه‌ها هم جمع شده‌اند دورش و نگاهش می‌کنند. شبیه پرشین کت‌های واقعی است، با همان تبختر نشسته و محل سگ هم به هیچ کدام از ترم‌یکی‌های خودنمای دور و برش نمی‌گذارد. حال ندارم، زور می‌زنم که قدم‌هایم تند شود تا برسم به آن سرِ حیاط. بعد، یکهو یادم می‌آید و می‌ایستم جلو دانشکدهٔ جغرافیا. دستم را سایه‌بان چشمم می‌کنم و ساختمان را بالا و پایین...

راست می‌گفت فرهاد! کلی در از پایین تا بالا ردیف شده و واقعاً مثلِ این است که اگر کسی از تو بازشان کند، می‌تواند قدم بگذارد روی ابرِ محترمِ زیرِ پایش و کله‌معلق شود و بچرخد و بچرخد، تا پایین و خودِ موزاییک‌ها...

می‌خندم. می‌دوم. توی باغچه‌ها را پرِ بنفشه‌های خوشگل کرده‌اند؛ یک امتیاز مثبت به نفع دانشگاه! می‌پیچم توی حیاط کوچک دانشکدهٔ خودمان و می‌بینم که بکوب‌بکوبِ خراب کردنِ حوض‌ها تمام است. حالا دو تا سطحِ گنده و قیرگونی‌شده، شکل حوض‌هایی کچل و بدبخت، دهنشان را عینِ دهن مرده باز کرده‌اند و زار می‌زنند.

دو امتیازِ منفی! می‌روم توی راهرو. نمی‌خواهم به ساعت نگاه کنم. دو تا زنِ مسن ایستاده‌اند جلو آسانسور و از کلاسِ عربی و سخت بودنِ درس حرف می‌زنند. دست دراز می‌کنم دکمهٔ آسانسور را بزنم که می‌بینم روشن است و دستم را دوباره پس می‌کشم. اما زنِ کناری‌ام...

می‌زند! همان گردالیِ بدبخت و روشن را دوباره فشار می‌دهد و هی فشار

می‌دهد و هی فشار می‌دهد و من زور می‌زنم که خفقان بگیرم و داد نزنم سرش که: خانم، قربانِ سرت؛ یک بار زدی، بس بود! دِ بردار آن انگشت سیریشت را از روی این بی‌چاره...

رؤیا

تا بچه‌ها سرازیر نشده‌اند دنبالم، دیکشنری و پَکِ سی‌دی‌ها و ریموت کنترل را می‌گذارم روی پوشه و از در کلاس می‌روم بیرون. آهنگ قبلی را عوض کرده‌اند و... آهنگ امیلی است این! مرسی که صدا را هم تا جایی که می‌شده بلند کرده‌اند...

از پله‌ها می‌روم پایین و بچه‌ها را از سر راهم کنار می‌زنم. پنجره‌های راهرو را باز کرده‌اند و در آن به خودشان نگاه می‌کنند. موهایشان را بیرون می‌ریزند و دوباره تو می‌دهند، شالشان را باز و بسته می‌کنند، رژلب را کمرنگ یا پررنگ‌تر. و حواس هیچ کدامشان نیست که چه آکاردئون، چه آکاردئونی می‌زند این لعنتی، چه سازدهنی‌ای...

جمشید نشسته بود کنارم، جلو تلویزیون، و پاهایش را بغل کرده بود. ملافه‌های سفید احاطه‌مان کرده بودند. دست‌هایم زیرِ چانه‌ام بود و هر دو محوِ چشم‌های تیله‌ای و لبخند پرشیطنت و دیوانه‌بازی‌های امیلی بودیم.

گفتم: «وای! منم عاشق همینم، عاشق همین!»

امیلی دستش را توی گونیِ عدس می‌چرخاند. جمشید سر تکان داده بود با لبخند.

گفته بود: «فکر کن یکی، یه جایی، همچی کاری کنه. کاری که توی ذهن تو داره جزئیاتش با خیالات قاتی می‌شه. محشر نیست؟»

امیلی می‌دوید توی پارک. قایمکی پسره را دنبال می‌کرد و پسره می‌دوید دنبال فلش‌های کشیده‌شدهٔ کف زمین.

آخرِ فیلم، هر دوشان روی موتورِ پدالیِ پسره بودند. می‌راندند توی جاده‌ای روشن و باد می‌خورد به صورتشان. موهایشان را پخش می‌کرد و این سازدهنی، این آکاردئون و سازدهنیِ معرکه...

کتابم را که دارد سر می‌خورَد سفت می‌چسبم. هنوز عادت نکرده‌ام به کلفتیِ این ناخن‌های جدید. راهرو پرِ دختر است و همه با هم حرف می‌زنند. صدای جیغ و داد و خنده‌هایشان قاطیِ آهنگ شده. نگاهم می‌چرخد روی تابلوهای چسبیده به در و دیوار. «تاریخ شروع تعیین‌سطح و ثبت‌نام...» «افتتاح دومین واحد IELTS در محل واحد صادقیه برادران...» «دوربین‌های مداربسته و سیستم ضبط صدا...» و «...We deliver what we promise»

یکی می‌گوید: «لیسنینگ. لیسنینگم هر کاری می‌کنم خوب نمی‌شه.»

یکی دیگر می‌گوید: «الآن چیه لِولِت؟»

کسی داد می‌زند: «تیچر؟ تیچرجونم!؟»

می‌پیچم توی راهرو و صدایشان پشت سرم کم و محو می‌شود. در تیچرز روم را باز می‌کنم. خلوتِ کِرم‌رنگ خوبمان، با مبل‌های تپلی و نرمِ کرم‌قهوه‌ای. خرت و پرت‌ها را می‌ریزم روی میز و ولو می‌شوم. نازنین برایم دست تکان می‌دهد. دارد درِ ریملش را می‌چرخاند. لبخند می‌زنم.

«You good?»

نفسم را با صدا می‌دهم بیرون:

«Exhausted!»

ابروهایش را چین می‌دهد که یعنی نازی، یا آخِی، یا خسته نباشی مثلاً. بیرون هوا تاریک شده و سایهٔ برگ‌های درخت روبرو افتاده روی شیشه. شروع می‌کند به ریمل کشیدن به مژه‌هاش. و نمی‌داند سرِ جای جمشید ایستاده؛ کنارِ پنجره، چسبیده به کمدِ معلم‌ها. وقتی که از اولین کلاسم برگشته بودم و احساس فاتح بودن می‌کردم. حسِ این‌که هیچ‌کدام از بچه‌های «One o one» کتابِ زرد لرزشِ پاهایم را ندیده‌اند، لرزش صدایم را نشنیده‌اند، مکث‌هایم برای به یاد آوردنِ املای درست کلمات را نفهمیده‌اند، و هیچ کدام حالیشان نشد سرِ اولین کلاسِ معلمشان است که نشسته‌اند.

عصرانه به‌راه بود آن موقع، مفصل. قبل از آن بود که صدای بچه‌ها دربیاید که توی ساختمان همه‌اش بوی غذا پیچیده. خانم سلیمانی پورهٔ سیب‌زمینی درست کرده بود و عدسی، و با نان فانتزی‌های تازه و سبزی‌خوردن، چیده بود روی میز، همین میز. جمشید کنارِ پنجره بود، تیچر خوش‌تیپهٔ مؤسسه، با موهای ژولیده و در هم، عینکِ دور مشکی، شلوار اسپرتِ گشاد و پیراهنِ چهارخانه روی تیشرت دودی.

نشستم پشت میز و فکر کردم چه پسرهٔ خودخوشحالی است، از آن‌ها که خیلی خودشان را تحویل می‌گیرند. از ظرف‌های پوره و عدسی بخار بلند می‌شد. یک مشت دختر و پسرِ جوان بودیم، همه وراج و نشسته کنار هم، و هیچ کس نمی‌دانست که من چه فاتح بزرگی بوده‌ام.

نانِ تازه برداشتم. سمیه که نشسته بود کنارم، بهم لبخند زد و پسر خودخوشحالهٔ مؤسسه آمد تا بنشیند روی صندلیِ خالیِ کنارِ دستم. همه هورا کشیدند به افتخار تشریف‌فرما شدنش و شروع کردند به شوخی و سر و صدا و دری‌وری گفتن.

سمیه آمده تو. پوشه‌اش را می‌گذارد توی کمد و کلید را می‌چرخاند. او هم همان شکل و قیافهٔ دو سال پیش را حفظ کرده؛ همان موهای فرفری و هیکل باریک و خط چشمِ تیره و پررنگ را.

«رؤیا، ویکِندِت مال خودمه ها! گفته باشم که باز نه نیاری.»

خودش را می‌اندازد روی صندلیِ کنارم. باز حکایتِ پسره است لابد. حوصله ندارم.

«با توام ها، راهبه! شنیدی؟»

زیپِ کیف سی‌دی‌ام را باز می‌کنم بیخودی. «چه خبره آخر هفته؟ همون حکایت مچ‌میکینگِ از مد افتاده‌ت؟»

می‌خندد. نگاه می‌کنم به آزاده که هیکل چاقش را خم کرده روی برگهٔ توی دست سعیده، و هر دو با هم می‌خندند. یا باز رایتینگ شاهکارِ یکی از بچه‌هاست، یا نامهٔ عاشقانه‌شان به تیچر.

«از مد نیفتاده، تازه می‌خوام مدش کنم. حالا وایسا ببینیش، عاشقش می‌شی!»

آینه‌اش را از کیف می‌کشد بیرون. نزدیک صورتش می‌آورد و نگاه می‌کند به ابروهایش. بلند می‌شوم. نازنین هم رفته کنارِ آزاده و سعیده و صدایشان اتاق را برداشته. امیلی را کِی قطع کردند که نفهمیدم؟

خبری از سر و صداهای بیرون نیست. درِ لاکِرَم را باز می‌کنم و کتاب‌ها را می‌گذارم توش. می‌فهمم سمیه دارد نگاهم می‌کند.

«داغونم سمیه، می‌فهمی؟ الآن اصراریه عاشق کسی بشم؟»

«بعله! که بفهمی دنیا تو جمشیدجونت خلاصه نشده. کسای دیگه‌ای هم هستن که خوش‌تیپ باشن و باسواد، زبانشون خدا باشه، با اکسنت عالی، کتاب‌خونده و فیلم‌دیده باشن، و از اون بهتر، هم‌جنسِ خودت.»

خنده‌ام می‌گیرد. واقعاً دیگر کی هم‌جنس و هم‌حس می‌شود با من؟ کی می‌تواند اصلاً؟ خم می‌شوم طرفش. «نگو که می‌دونی جنسِ من چطوریه!»

آینه را می‌گذارد توی کیفش، زیپش را می‌کِشد و خیلی آرام می‌چرخد طرفم. فِیس تو فِیسیم حالا، هیچ وقت این‌قدر جدی ندیده بودمش.

«رؤیا، می‌شناسمت! جنستم می‌شناسم. جمشید ماه بود، اما مال دو تا دنیای متفاوت بودین. آدمِ پریدن بود اون. آدمِ انرژی، دویدن، چشیدن، تجربه

کردن... پریدن! تو نیستی این‌طوری رؤیا. تو آرامش می‌خوای. ثبات می‌خوای. غیر از اینه؟»

...بغض.

موهایم را می‌فرستم زیر مقنعه. کیفم را از آن سرِ میز می‌کشم طرفم.

«غیر از اینه؟»

«نه! اما تو رو خدا نگو هی ثبات، انگار که خر باشم و شوهرِ دوباره بخوام و انگار که تو خواستگاری مثلاً! کاری ندارم که جمشید آروم و قرار نداشت هیچ وقت. اما من...»

بغض...

«رؤیا، نه تو شوهر می‌خوای، نه من خواستگارم.»

صدایش را آورده پایین. دستش را می‌گذارد روی دستم. «من فقط دوستتم. این تارک دنیا شدنت آزارم می‌ده. هیچی نمی‌خوام، فقط یه شب بیا با مهدی و دوستش بریم بیرون. همین.»

کیفم را می‌اندازم روی دوشم. سر تکان می‌دهم. نمی‌دانم چی توی چشم‌هایم دیده که دیگر چیزی نمی‌گوید. می‌روم طرف در. بچه‌ها همان‌طور می‌خندند از آن سر. یکی می‌گوید: «چه‌تونه شما؟ چی می‌خونید؟»

در را باز می‌کنم. می‌روم بیرون. خنکیِ راهرو می‌خورد به صورتم و حس می‌کنم صورتم خیلی داغ شده بوده. در را پشت سرم می‌بندم. صدایشان می‌آید: «نامه‌س! بلند بخون سعیده!»

دور می‌شوم و صدایشان گم می‌شود. آقای محسنی تی می‌کشد روی سرامیک‌های سفید. «سلام خانم»ای می‌گوید، سطلِ آب را می‌زند آن طرف و از سر راهم می‌رود کنار. می‌روم پایین. دست‌هایم را می‌تپانم توی جیب‌های مانتوئه و سرما بهم حالی می‌کند که زمستان جدی‌جدی نزدیک است...

نه، سمیه نمی‌فهمد. نمی‌فهمد که حکایتِ جمشید برای من حکایت آدمی نبود که از دل آسمان افتاده و دیگر هیچ کس بهتر از او پیدا نمی‌شود. حکایتش

حکایتِ خودش بود؛ پسرِ پرانرژی اما توداری که یا حرف نمی‌زد، یا اگر می‌زد دهن همه را می‌بست. و برای من جدا از همهٔ خوبی‌ها و چیزهای ظاهری‌ای که آن‌ها می‌دیدند، تکیه‌گاه بوده همیشه. کسی که دنیایی صد و هشتاد درجه متفاوت با جهنمی که توش بودم نشانم می‌داد.

توی آن شلوغی گفته بود: «اولین جلسه‌تونه شما، نه؟»

لبخند زده بودم. «بله.»

پس یکی دیده بود. یکی لرزش صدا و زانوها و مکث کردن‌هایم را دیده بود.

گفته بود: «من جمشیدم. تا چند ترم دیگه ماها رو از شعبهٔ شما خواهرا می‌اندازن بیرون. خوشحال شدیم anyway که قبل از بیرون افتادن آشنا شدیم با شما، خانومِ؟»

«رؤیا. رؤیا پرتوی.»

هفتهٔ بعدش گفت: «رؤیا پرتوی، امروز که من دو تا بلیت تئاتر دارم، می‌آی بریم 'ماچیسمو' ببینیم؟»

خندیدم. و بعدش از همین‌جا، از روی همین سرامیک‌های تق و لقِ خیابان جمالزاده بود که رد شدیم. از کنار همین اسباب‌بازی فروشی، همین پروتئینی، همین ساندویچی. رفتیم تا خودِ تئاترِ شهر و پارکِ دانشجو، تا پله‌های پیچ‌پیچیِ «چهارسو» و صندلی‌های قهوه‌ای و هوای خفه و داغش. زل زدیم به دکورِ ساده و مکعب‌های مثلاً صندلی و تخت، به لب زدنِ بازیگرها، و با همهٔ تلخیِ قصه به شوخی‌هاش خندیدیم.

آخرش گفت: «تو کجا می‌شینی، رؤیا پرتوی؟»

گفتم: «همین وَرا، جمشید عباسی!»

و با نوک انگشت آن‌ورِ پارک و خیابان را نشانش دادم. گفتم: «نرسیده به پل، توی خارک.»

گفت: «آق‌بانو؟ پارک کوچولوئه؟ تالار وحدت؟»

خندیدم. گفتم: «آره، همه‌شون!»

از همان وقت اسمم شد آق‌بانو.

گفت که راه برگشت را با هم باشیم، و دیدم بهشتِ آن طرفِ جهنمِ داغم دارد شکل می‌گیرد.

همین میوه‌فروشی، از همین زنجبیل خرید برایم، با اصرار. عینک دور مشکی‌اش را عین فیلسوف‌ها با نوک انگشت عقب داد و اسکناس‌ها را گذاشت کف دست میوه‌فروش.

«آق‌بانوجون، طب سنتی جواب می‌ده به خدا گاهی. تو بخور از این، سردیِ دستات خوب می‌شه. ضعفت هم خوب می‌شه.»

خندیدم. گفتم که دیوانه است. که بهش نمی‌خورد این حرف‌ها و ننه‌اش عطار بوده یا باباش؟ گفت هیچ کدام، یکی از شاگردهاش بوده. و این‌که یک روز سر کلاس برای همه‌شان از خواص این‌ها با انگلیسیِ دست و پاشکسته حرف زده و همه هم چهارچشمی نگاهش کرده‌اند و «wow، wow» گفته‌اند و حالش را برده‌اند خلاصه. همین را گفت دقیقاً.

از زنجبیله خوردم؛ روزی یک پرهٔ کوچکِ چهارقسمتی. سردیِ دست‌هایم خوب شد؟ گرم شد؟

نفهمیدم.

می‌روم آن دست خیابان. از کنار شکلات‌فروشی و لوازم‌تحریری‌ها می‌گذرم. از کنار خنزرپنزری‌هایی که عروسک و جوراب و چتر آویزان کرده‌اند بیرونِ مغازه‌شان، با شال‌های رنگی و چراغ‌قوه و کفش‌های روفرشی. مغازه‌هایی که سرهایی یونولیتی درست کرده‌اند و دورش شال پیچیده‌اند و زیرشان روی مقوا نوشته‌اند: «سی‌دی آموزش بستن شال رسید.»

یونولیت‌ها لب‌هایشان با خودکار و ماژیک قرمز شده.

نمی‌فهمند! نمی‌فهمند که تارک دنیا نیستم. که منگم و گیج، انگار حالا طلاقِ واقعی گرفته باشم. حالاست که از پله‌های دادگاه رفته‌ام بالا و پایین، با

کپیِ کاغذها و روی درهم‌کشیده و حالِ خراب. انگار همه چیز مالِ حالاست که دارد اتفاق می‌افتد. حالاست که تنهام من، نمی‌فهمند واقعاً؟

«آق‌بانوجان، از زندگیت لذت ببر. همین که این‌قدر قوی بوده‌ی و کشیده‌ی کنار، خودش یعنی خیلی.»

نمی‌فهمند که می‌شد گریه کرد پیشش. از بابا و ثریا گفت، از روزبه، از سیاوش. که لیوان به هم زد و خیال بافت و گیج خورد و به ماهِ توی آسمان نگاه کرد.

خیابان پرِ پیراشکی‌فروشی است، با بوی روغن‌های سوخته و نورهای زردِ چرک روی چربیِ پیراشکی‌ها. قپهٔ میدان انقلاب، زشت‌ترین معماری‌ای را که به عمرمان دیده بودیم داشت، این را هر بار می‌گفتیم. هر بار، بدون استثناء.

می‌روم آن دست و می‌دوم کم و بیش. سرد است. می‌لرزم. می‌دوم. سرد است و نباید تسلیم شد اصلاً. باید هی دوید خب. با این بادِ یخ که می‌خورد توی صورتم و موزاییک‌های لق و خط زردِ پر دست‌اندازِ نابینایان.

«بریم فروزنده؟ یکی دو تا استوری‌بوک باید بگیرم واسه شاگردهام.»

می‌رفتیم فروزنده. یا این یکی، همین. از وسطِ ورودیِ آینه‌دارش رد می‌شدیم و تا برسیم به زبانکده، صدای جیغ و ویغمان پاساژ را پر کرده بود.

«بریم فرانسه؟ شیرکاکائو و شیرینیِ دلیشزِ تازه؟»

«یامم! بریم خو.»

می‌دوم. باید گذشت. از فرانسه که جابه‌جایش ایستاده‌ایم. از این دکه‌ها و کتابفروشی‌ها، این ساختمانِ نیمه‌کاره که انگار قرار نیست هیچ وقت تمام شود، از این داروخانه، کافه، کافی‌نت...

«بریم تئاتر؟ بریم ببینیم چه اجراهایی هست؟»

افتاده‌ام به نفس‌نفس. هوا کثیف است؛ سنگین و پُردود و گرفته. نفسم را به‌زور می‌دهم تو. از همین آبمیوه‌فروشیِ نبشِ چهارراه، چقدر آب‌هویج و

طالبی و پرتقال خریدیم، چقدر آب‌انبه. عاشق آب‌انبه بود و هست جمشید و من دوست ندارم...

ماشین‌ها بوق می‌زنند. چراغ قرمز است، مانده روی ۶۳ و تکان نمی‌خورد.

مردم راه می‌افتند خودشان. می‌روند وسط چهارراه و اتوبوس‌ها و ماشین‌ها بوق‌هایشان کشدارتر می‌شود. من هم می‌روم پشت مردم. از خیابان و بوق‌ها می‌گذریم.

«دوست ندارم این ایستگاهِ مترو رو. این‌جا کلی شلوغ می‌شه. بدتر و افتضاح‌تر.»

ایستگاه نیمه‌کاره بود آن موقع. چهارچوب‌های هلالی‌اش علم شده بود و کارگر و کامیون بود که می‌رفت و می‌آمد. آمدم که سازِ مخالف زده باشم. «اما کلی به نفع خیابونا می‌شه. ترافیک کم‌تر و زندگی بهتر!»

از نمایشگاه کتابی که با چادر و داربست راه انداخته‌اند، سرودی عربی پخش می‌شود، با صدای بلند. از فلسطین می‌گوید، همینش را می‌فهمم. از بیخِ بلندگو رد می‌شوم. می‌دوم. نگاه می‌کنم به سردر مترو، «ایستگاهِ چهارراه ولیعصر» که سمت راستش با حروف کوچک‌تر نوشته «ورودیِ تئاتر شهر». گردن می‌کشم که ساختمان را ببینم. چند بار شد جای کنارِ هم نشستنِ من و جمشید و زل زدنمان به سن؟

این نیمکت‌ها؟ این نیمکت... بعدی... بعدی. آن کنارِ آبخوریه.

روی همه‌شان نشسته‌ایم.

می‌روم طرف آن که چسبیده به آبخوری. کیفم را می‌اندازم کنارم و نفس‌نفس می‌زنم. پارک خنک‌تر است. صدای جیغ و داد بچه‌ها پیچیده همه جا.

می‌نشستم روی تاب و سیاوش هلم می‌داد. ازم درس می‌پرسید. «Nurse یعنی چی؟»

«پرستار.»

تاب را هل می‌داد.

«Ball?»

«توپ.»

«Hand?»

«دست.»

«Foot?»

«پا.»

تابم می‌رفت بالا و بالاتر. چه می‌فهمیدم بیست سال بعد، انگار همهٔ غصهٔ عالم را جمع می‌کنند و می‌ریزند توی دلم؟ نه از ترس تنهایی، یا جور شدنِ ویزای انگلیس یک نفر، یک آدمِ دیگر. که به خاطرِ... خودِ تنهایی. اصل و خودِ خودِ تنهایی.

کاش زنگ بزنم به سیاوش. کاش حالا که این کُرهٔ لعنتیِ گنده این‌طور تنهایم گذاشته، اقلاً زنگ بزنم به کسی که ترسی نیست از گرفتنِ شماره‌اش. و می‌شود گریه کرد و گفت:

«Brother, come and swing me again...»

پسرهای باریک و موبلند از جلوم می‌گذرند. یواش و یواش. دلم گریه می‌خواهد و رمقِ بلند شدن ندارم. به اسم سیاوش نگاه می‌کنم توی فون‌بوکم. بگیرم؟ سیاوش؟ آخ که دلم...

می‌گیرم.

بوق می‌خورد. بوق.

بردار.

اگر بردارد می‌روم آق‌بانو. بستنی می‌خرم برای بچه‌ها و امشبمان.

بردار سیاوش! Come and swing me again، سیاوش، برادر!

بردار...

آیدا

عینهو سریال‌های آبکی تلویزیون شد که اگر خودم حکایتش را می‌شنیدم می‌زدم به رگ دلقک‌بازی و «برو بابا کی باور می‌کنه!». برای همین لالمونی گرفتم و حرفی نزدم به کسی. نه مهتاب، نه رؤیا که داشت حاضر می‌شد تا برود آموزشگاه. اما آخرش دلم تاب نیاورد، چون باورم نمی‌شد امروز منحصراً روز محمد بشود، و توی مخم نمی‌رفت قیافهٔ جدی و عوض‌شده‌اش توی آن عکس و این‌که توی همچی گروهی ایستاده بود و... یعنی این همه پیشرفتِ یکهویی؟!

آخر به مهتاب گفتم، همین نیم‌ساعت پیش. بُغ کرده بود کنج تختش و خرسک‌جانِ نازنازی‌اش را نوازش می‌کرد. پک‌های آخر را می‌زدم به سیگار و بادِ خنک از درز باز پنجره می‌خورد به صورتم.

گفتم: «ظهر دمِ تالار وحدت عکس محمد رو دیدم.»

خاکِ سیگار را تکاندم. سینه سپر کردم؛ شکلِ خودِ محمدِ توی عکس.

«آقا همچی... لباسِ فرم پوشیده بود، این‌جاها همه بته‌جقه، تاریه‌دست و...»

«نه! راس می‌گی؟! اجرا داشته؟»

پوزخند زدم. «بَ... له! یه ماه پیش، همین بیخ گوشمون. آبان تا آذرِ هشتاد و نه.»

عروسک را نشاند کنارش و دست کشید روی کلهٔ خِنگ و گردش. گفت: «منتظر بود با تو به هم بزنه، بعد بره بچسبه پیِ کار؟»

خواستم مسخره‌بازی در بیاورم و شست‌ها را بگیرم طرفِ خودم که: ما باهاش به هم زدیم آبجی، ما به هم زدیم، ولی حسش هیچ جوره نبود. سیگار را با سنگِ کوچکِ بیرون پنجره خاموش کردم. گفتم: «نه والّا، اون که از اول هم پیِ کارش بود، من بودم که عین احمقا می‌گرفتم می‌خوابیدم و دانشگاه نمی‌رفتم. شبِ امتحان می‌رفتم توی دورهمی‌های آقا، چون که فرداش اجرا داشت و جونِ عمه‌ش دلگرمی می‌خواست. یکی نبود بگه تو رو سننه، بتمرگ درستو بخون. ولی اگه دعوا می‌کردیم، زمین به آسمون می‌رفت، آسمون می‌اومد زمین، محمدآقا کارش تعطیل نمی‌شد. تمرینش تعطیل نمی‌شد. درس خوندنش برای فوق تعطیل نمی‌شد.»

برای فوق را با ادا گفتم، شبیه خواهرش که گیر سه‌پیچ داده بود به محمد که بچسبد به فوق. دمش هم گرم البته، کسی بخیل نیست!

«پسرها همه همین‌طورن. هیچ وقت کار و قرارهاشون رو به خاطر رابطه‌شون تعطیل نمی‌کنن. ماییم که تا یه دعوا می‌شه، سه روز می‌شینیم به آبغوره گرفتن و لب نمی‌زنیم به غذا و خوابمون نمی‌بره و... اووه! برو تا تهش. فکر می‌کنیم دنیا به آخر رسیده. بس که خریم!»

حالش بدتر از من بود، حسابی پکر. کلیپسش را از پشت موهاش باز کرد و دراز شد روی تخت. کلیپس را هی باز و بسته کرد. هی باز و بسته. گفتم: «همین دیگه! منِ یابو هم عزا گرفته بودم که چرا آقا کم زنگ می‌زنه بهم. چرا نمی‌آد بگیرتم و بشم زنِ خونه‌ش. مغز خر خورده بودم، توهم داشتم که خلاص می‌شم از ننه بابا و اصفهان. آخرش چی؟ یک ماهِ تموم عینهو تنِ

لش‌ها افتاده بودم رو تختِ خوابگاه و نای تکون خوردن نداشتم، چون دیگه رابطه‌مون تموم شده بود. مسخره نیست؟ مسخره نبود واقعاً؟»

خم شدم که خاکستر و ته‌سیگار را بتکانم توی سطل آشغال. آرام گفت: «یادمه. همون موقع بود که با دُرناز اومدم و این‌جا رو دیدم. رؤیا رو... بی‌چاره، خیلی ریخته به هم از وقتی که جمشید رفته.»

جمشید را دوست نداشتم. همیشه مثل سایه‌ای پنهان و محو بود. آقا پسرِ خوش‌تیپ و اهل حالی که رؤیا پای تلفن باهاش انگلیسی حرف می‌زد، یا با هم می‌رفتند این کنسرت و آن کنسرت و این تئاتر و آن تئاتر. نه که پسرِ بدی باشد، یا این‌که خوشحالیِ رؤیا خوشحالم نکند، نه، بیش‌تر از خوشحالی، می‌ترساندم چون که مثل روز روشن بود پسره بالاخره یک روزِ مزخرفی کارش جور می‌شود، ویزای لجنش می‌رسد و می‌رود انگلیس پیشِ ننه باباش و دیگر هم حاجی حاجی مکه...

چیزی نمی‌توانستم بگویم راجع به رؤیا و جمشید، قسمت دومِ سریالم هم هنوز تکمیل نشده بود. نشستم روی تختِ خودم و کفِ دستم را روی موهای کوتاهم این‌ور و آن‌ور کردم.

«حالا درست همین امروز، همین امروز برام ایمیل می‌زنه محمدآقا، که دلش تنگ شده و یکی رو دیده عین خودم و، از این اراجیف... درست همین امروز که ریخت نحسشو توی پوسترِ زشتشون دیدم...»

چشم‌های مهتاب درشت شد و نیم‌خیز شد روی تخت.

«نگو! چی نوشت برات؟»

شانه انداختم بالا و ولو شدم روی تخت خودم. بالای سرم یک شکاف کوچک بود، هست، کنج سقف. میلیون، میلیون، میلیون‌ها بار نگاهش کرده‌ام و میلیون، میلیون، میلیون‌ها بار شاهدِ فکر و خیال‌های اجق وجق و چشم‌های از هم بازم توی تاریکیِ شب بوده.

«هیچی. گفت عصرها توی یه آموزشگاه درس می‌ده. فوق قبول شده،

همون دانشگاه هنر. گفت امروز ظهر دم دانشگاه بوده، حالش خراب بوده نمی‌دونم چرا، دپرس بوده. گفت سیگار دود می‌کردم و یه دختری دیدم عین خودت. هم‌تیپ خودت، با همون خنده‌ها و اطوارهای تو.»

مکث کردم. قصه رمانتیک شده بود و جای عق زدن داشت، اما یکی توی مخم گفت: بیخیل...

«گفت یه دختر و پسره بودن البته، اما دختره اون‌قدر شبیه من بوده که کلی دلتنگش کرده مثلاً. بعد هم که اومده خونه، ایمیل زده برام. جوابش رو ندادم. نگفتم که یه ماه از بیخ گوشم رد شدی و بیخ گوشم تار زدی، محمدآقا، که حالا واسه من رفتی توی یه گروهِ حسابی و ریختِ حسابی پیدا کردی!»

مهتاب صورتش را روی دست‌هایش گذاشته بود و جوری نگاهم می‌کرد که انگار نگرانِ کسی است، یا مثلاً دارد یک فیلم مهیج اما غمگین می‌بیند. غلت زدم و نگاهش کردم.

«خداییش یادته چقدر بچه و معمولی بود؟ عینهو یه سوسک سیاه، اصلِ میمونکِ چی‌توز! یادته؟»

غش‌غش زد زیر خنده.

«نه بابا بی‌چاره! بد نبود که!»

خودم هم خندیدم و دوباره غلت زدم که نگاهم بچسبد به ترکِ سقف. گفتم: «توی همین دو ساله کلی ریختِ آدمیزادی پیدا کرده. لابد قاطیِ مرغا هم شده و رو نمی‌کنه!»

«چطور؟ مگه چیزی گفت؟»

شانه انداختم بالا. «نه، ولی مطمئنم همون دختره که توی گروهشون دف می‌زد تا حالا صد دفعه مخش رو زده. می‌دونی که، همه هم یهو منجی می‌شن. توی وقت‌های حساس که طرف توی کش و قوسه، خانومای مهربون...»

با دستم ادای بال زدنِ فرشته‌ها را درآوردم: «...خانومای فرشته، خانومای بادرک و احساس، می‌شن منجی! می‌آن و می‌گن: 'بیا با من حرف بزن، با من درد دل کن! طرف ناراحتت می‌کنه؟ می‌فهمم! می‌فهمم چی می‌گی!'»

مهتاب دست گذاشت روی سینه و ابروها را جمع کرد: «درد دلاتو به من بگو! این دل، همین دل، محرم اسرار توئه!»

گفتم: «آره دیگه، می‌شن منجی و محرم اسرار و سه‌سوته مخ طرف رو می‌گیرن تو مشتشون. همچی ورزش می‌دن که حظ کنی. جوری که یارو یادش می‌ره دردش چی بوده و دلش کجا بوده! فقط یهو می‌بینه که یه خانومِ مهربونِ دلسوز شده محرم اسرارش و... تموم!»

چی توی ذهنم بود که این‌ها را می‌گفتم؟ دلم تنگِ محمد بود؟ یکهو بودنش در تک‌تک روزهای آن دو سال آمده بود جلو چشمم و نبودنش را در تک‌تکِ روزهای این دو سالِ گذشته به رخم می‌کشید؟

نمی‌فهمیدم. دختره که دف می‌زد، بدجوری مستعدِ منجی شدن بود، مثل روز برایم روشن بود همان وقت هم. حالا هم می‌فهمیدم که حتی اگر الآن با هم نباشند، حداقل برای مدتی بوده‌اند. برای یک مدتی، خانم نقش منجیِ خوب، سنگِ صبورِ خوب، و رفیقِ تازه را خیلی‌خیلی محشر ایفا کرده.

ولی حالا، توی این بیست دقیقهٔ گذشته از وقتی که ادای خانم‌فرشته‌ها را درآورده‌ایم و من هزار بار پلک زده‌ام روی این ترکِ سقف، دستم آمده که محمد برایم مهم نیست، اما هر چیزِ مربوط بِهش بدجوری چسبیده به روزهایی که تویش خیلی بچه بودم، خیلی عصبی و پرخاشگر و کودک بودم و حالا هم همین چسبیدنشان به هم است که دارد حالم را خراب می‌کند. یعنی حال‌خرابیه از این نیست که دلم برایش تنگ شده، نه. از این است که حس و حالی را یادم می‌آورد که اصلاً دوست ندارم. دوست داشتن پیشکش، حالم را به هم می‌زند.

مهتاب توی این بیست دقیقه حرفی نزده. اول موخوره‌های پایینِ موهاش را معاینه کرده، بعد خرسش را بغل کرده و چرخیده طرفِ شوفاژ، حالا هم آینه گرفته دستش و خودش را نگاه می‌کند.

می‌گوید: «زیرِ دماغم رو خوب در نیاورد، زنیکه. جای بخیه‌ها قشنگ مونده.»

این را یک روز در میان می‌گوید. اگر نگوید هم از خم شدنش روی آینه و زل زدن به خودش تابلو است. می‌دانم که حرف تازه‌ای نیست، اما باز می‌گویم: «مهتاب، دماغت خیلی خوب شده. خیلی طبیعی درومده، چرا گیر بیخودی می‌دی آخه؟»

خودش هم می‌داند دکتره کارش بد نبوده، اما نمی‌گیرم چرا انتظار دارد دماغِ عمل‌شده شبیه دماغ‌های طبیعیِ غیرِ عملی باشد. پاهایم را که همیشه مثل گلوله‌های یخند، می‌کشم روی هم. اصلاً امروز کلاً سرد بود، زمستانی بود؛ و بی‌فرهاد. آنلاین نشد. اگر بود می‌توانستم برایش از همهٔ این حس و حال‌های قاتی‌پاتیِ خودم بگویم و تندتند بنویسم که چرا از ظهر که پوسترِ تاریخ‌گذشتهٔ اجرایشان را دیده‌ام، یک‌جورهایی دلم گرفته و حالم خراب شده، یا چطور وقتی کلماتش را می‌خواندم یادم می‌آمده که آن موقع دوستش داشتم، خیلی هم دوستش داشتم، ولی حالا حس می‌کنم که همهٔ این‌ها را یک آدمِ غریبه و دور برایم نوشته. تندتند بنویسم و بگویم که اصلاً آن دوست داشتن، آن خیلی دوست داشتن، چه معنی‌ای داشته وقتی که من دختری حساس و پرخاشگر و دادوبیدادکُن بوده‌ام؟ دختری لوس که از خرسک به ببرک اعلام موقعیت می‌کرد و سرِ هر چیز مزخرفی هم دعوایش می‌شد؟

دو سال تنهایی و به حالِ خودم بودن عوضم کرده. انگار یکهو از کلوچه‌ملوچه‌های آلیس در سرزمین عجایب زده باشم توی رگ و یکهو ببینم که دراز شده‌ام و کلی بزرگم و لباس‌های قبلی اندازه‌ام هم که نمی‌شوند هیچ،

توی تنم پاره هم می‌شوند و پرت می‌شوند این‌ور و آن‌ور. حالا می‌بینم که محمد را دوست نداشته‌ام، فقط یک چیزی بود که فکر می‌کردم دوست داشتن است. کله‌ام خورده به سنگ یا آدم‌های بیش‌تری را توی این دو سال این‌ور و آن‌ور کرده‌ام با ذره‌بین و کنکاششان کرده‌ام؟!

فکر کنم هر دو. حالا اگر عاشق کسی بشوم، حواسم است که یکی از نشانه‌های عاشق بودن این است که هیچ سوءتفاهمی توی کار نباشد. هیچ حساسیتِ بیخودی‌ای نباشد که زرت و زرت اعصاب و روانت را بریزد توی چرخ گوشت و از آن طرف له و لَوَرده‌شده پَسَت بدهد و همچی بگذارد تو کاسه‌ات که حَظّش را ببری!

مهتاب با لاک‌پاک‌کن و پنبه افتاده به جانِ لاک‌های نارنجی‌اش. می‌گوید: «اصلاً تقلبیه انگار، خاک بر سر! کلِ پنبه‌ت باید خیس باشه، بلکه دو تا ناخون رو به‌زحمت پاک کنه.»

به ناخن‌های کوتاه و خنگولِ خودم نگاه می‌کنم. بچه که بودم عشق لاک زدن داشتم، همان وقتی بود که از مامانِ خوش‌آب و رنگِ تازه‌ام خوشم می‌آمد که همیشه لاک قرمز یا زرشکی روی ناخنش داشت. بعدترش که رسیدم به سنِ گند بلوغ که توش عینهو میمون شده بودم، با دماغِ گنده و پیشانیِ پرِ جوش، هر کدام قدرِ یک عدس، توی ذوقم می‌خورد که بچه‌های مدرسه می‌گفتند: «چه مامانِ خوشگلی داری!»، «تو چرا اصلاً شبیه مامانت نیستی؟» یا «مامانِ آیدا خیلی خوشگله. خیلی مهربونه!»

خوشگلی و مهربانی‌اش دیگر چشمم را نمی‌گرفت. می‌دانستم که مامانم یکی دیگر است که اسمش را نباید آورد، حرفش را نباید زد، فکر کردن بهش را هم باید از سر بیرون کرد. که معلوم نیست چه شکلی است و حالا کجاست؟ اصلاً حواسش است که بچه‌ای داشته، که توی چه عالمی است و چه‌کار می‌کند؟

به خاطرِ همهٔ این‌ها از مامانی که اصلاً توی ذهنم نمانده بود، بدم می‌آمد. از مامانِ خوشگلِ تازه و خواهر کوچولوی کلاس‌اولی‌ام هم بدم می‌آمد. خواهر کوچولوی ناتنیِ کپی مامانش! خوشگل و موبور و چشم‌سبز، و به قول بر و بچزِ مدرسه: عینهو آلمانیا!

دست‌های سرد و یخی‌ام را می‌چسبانم به گردنم که داغِ داغ است. آرایشگره به مهتاب گفت چهار روز دیگر مدل دومش را ببرد برای تمرینِ کاشت. بعد من هم هنوز توی مخم نرفته که قرار است چه بلایی سرِ ناخن‌هایم بیاید که دیگر این‌طور کج و کوله و کوتاه نباشند.

مهتاب پنبه را با حرص می‌کشد روی ناخن‌هایش. دستگاهِ غُرّش روشن شده و در و بی‌در را به هم ربط می‌دهد: «هیچ وقت اون وقتی که بهش احتیاج داری، نیست. به حالِ خودشه. هیچ وقت اون ساعتی که باید پیش تو باشه و تو بهش احتیاج داری، نیست. مسخره!»

پنبه حالا کلاً نارنجی شده. پرتش می‌کند آن‌ور و از توی پلاستیک یک گلولهٔ دیگر می‌کشد بیرون. دلش باز هم از دست امیر پُر است. می‌پرسم: «چی شده؟ اذیتت کرده؟»

شانه بالا می‌اندازد. «چه می‌دونم، نه. واسه همه وقت داره، الّا واسه من. یه روز با آبجی‌جونه، یه روز با داداش کوچیکه، یه روز با مامان و بابا، یه روز با بچه‌های نمایشگاه بیرونه، یه روز دنبال خرده‌فرمایش‌های ددی‌جان...»

حالم بد می‌شود از وقت‌هایی که یکی ناراحت است، بعد آدم چاره‌ای ندارد جز این‌که آسمان و ریسمان را با آب دهن هم که شده ببافد به هم بلکه از ناراحتی درش بیاورد. چی باید گفت؟

می‌گویم: «خب نمایشگاه مال باباشه، داره اون‌جا کار می‌کنه. می‌خوای دم بابائه رو هم نبینه؟»

ناخن‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد. «چه دم دیدنی؟ یه قرون بیش‌تر از

حقوقش نمی‌ذاره کف دستش! یه دویست و شیش انداخته زیر پاش، هی منت می‌ذاره که من اون‌قدری که باید ساپورتت کردم! جون به عزرائیل نمی‌ده بابائه، چی می‌گی تو؟!»

فرهاد هم دویست و شش دارد، خودش گفته بود. صحبت چی شده بود که این را گفت؟ یادم نیست. خندید که یک دویست و ششِ درب و داغانِ دستِ دو است، همین. امروز می‌خواست آلو را ببرد دکتر.

می‌گویم: «خب جون به عزرائیل نداده که پولدار شده دیگه.»

عکسِ آلو را گذاشته بود توی وبلاگش. اولین لایک را من زدم. خودم هم یک تکهٔ آشنا نوشته بودم توی وبلاگ، که «شوق یک خیز بلند از روی بته‌های نور...»، بعد هی صفحه را می‌آوردم ببینم لایک زده بِهِش یا نه. تعداد کُلِ لایک‌ها نزدیک صد بود ها! اما چشمم دنبالِ اسمِ او بود؛ دنبالِ فرهاد. حالا می‌فهمم که چرا بر و بچزِ گودر می‌نالند همیشه که «هر لایک ز غیر از تو گرفتم، هیچ است».

مهتاب می‌گوید: «بذار کارم ردیف شه، بذار یاد بگیرم، از این جیبای همیشه خالی خلاص می‌شم. ملت رستوران‌هایی می‌رن که ما قیمت غذاهاشونم که می‌شنویم رعشه می‌گیریم! من نمی‌دونم اون گوشتِ چیه مگه؟ گوشتِ ققنوسه که می‌ذارن جلوشون؟»

لاک‌هایش را از توی کیف می‌ریزد روی زمین. «آبجی‌خانومش همه‌ش داره از بوسینی و بنتون خرید می‌کنه، بعد منِ بی‌چاره دو ماهه می‌خوام یه مانتوی مشکی بگیرم خیر سرم و نشده. همه‌ش عزای پول...»

دلم می‌خواهد بپرم و سفت بگیرمش توی بغل. می‌گویم: «درست می‌شه، کارِت رو یاد می‌گیری، خیلی هم خوب. من مطمئنم. ردیف می‌شه...»

لاکِ سفید و کمرنگی را می‌کشد روی ناخن‌ها. بعد دستش را می‌گیرد یک متر جلوتر و نگاهش می‌کند.

می‌گوید: «آیدا، نذر کرده‌م اگه زنه همون‌جا استخدامم کنه برای کار، نون و خرما ببرم امامزاده صالح. دعا کن جور شه...»

مامان بتول می‌گفت: «آدِم نذریشو نیمباد به کسی بِگِد ننه! جخ دِلدَم هَس که مُهِمِس...»

می‌خواهم بگویم «حتماً» که رؤیا درِ خانه را باز می‌کند. کلید را با سر و صدا آویزان می‌کند دمِ در، مقنعه‌اش را پرت می‌کند روی میز کامپیوترم و بلند می‌گوید:

«Ladies! I got you ice cream!»

مهتاب

آش‌رشتهٔ این‌جا بگیر نگیر دارد اصلاً. یک بار سنگین و انگاری پر از آرد، یک بار آب‌بسته و شل و ول. یک بار هم مثل حالا که خیلی خوب جا افتاده و انگار خانگی شده؛ عین آش‌های خودم. من هم همین‌قدر عدس می‌ریزم. عدس دوست دارم. عوضش لوبیا را یک‌ریزه کم‌تر می‌کنم. عدس به جای لوبیا. با رشتهٔ زیاد و خوشمزه، درست مثل همین.

«خیلی یواش می‌خوری ها؟ تو چرا این‌قدر یواش می‌خوری؟»

راست می‌گوید. آرام می‌خندم. چشم‌هایم می‌سوزد و هی نوک دماغم خیس می‌شود. دستمال‌کاغذی‌ام را از جیب در می‌آورم و می‌گیرمش نوک دماغم.

«اگه زود تمومش نکنی ناخونک می‌زنم ها؟»

می‌گویم: «الهی، جدی می‌گی؟ بیا، من که زیاد میل ندارم...»

هنوز نصف دیگر آش توی کاسه مانده. سیر شده‌ام. ظرف را می‌سرانم جلوش. می‌خندد و دست‌هایش را می‌کند توی جیب کاپشنش. جیب‌هایش کوچولویند. دست‌های بزرگش را فشار می‌دهد تو.

«نمی‌خواد، شوخی کردم.»

حالا هی خواهش از من، هی نه از آقا!

«بیا دیگه، امیر! سیر شدی اصلاً؟»

سر تکان می‌دهد و نگاه می‌کند به دور و بر. صندلی‌اش را نگه داشته روی دو پایهٔ عقبی. همیشه می‌ترسم یک روز سرِ همین صندلی عقب دادن، کله‌پا شود و کار دست خودش بدهد.

«امیر؟»

خم می‌شود جلو. می‌گوید: «بخور، مهتاب!»

«خیله خب حالا، می‌خورم!» دستمال را می‌گذارم توی جیبم. دوباره صندلی را عقب داده. نگاه می‌کند به تخت‌های بغلی. اکثراً خالی‌اند. هوا که سرد می‌شود، مردم هم گریزان می‌شوند از بالا آمدن. خودم را هم به‌زور راضی کرد تا راهی شدم. آخر هوا هم سردیِ همیشگی آذرماه را ندارد، بیش‌تر روزها گرم و خوب بوده. آقا هم که هوس پیاده‌روی زده بود به سرش، بعدِ عمری. گفت: «نه رستوران فاز می‌ده، نه کافه مافه. بریم یه جایی، راه بریم؟»

درجا صورتم را برده بودم توی هم که شروع کنم به نق زدن. بعد همان‌طور که داشت از یک پرادو سبقت می‌گرفت و من کمربند را سفت چسبیده بودم، گفت: «راه می‌ریم، از این راشیتیسم مزمن دربیایم. بابا درد و مرض گرفتیم بس که نشستیم رو این باسن مبارک. ببین هوا چه عالیه؟»

راست می‌گفت. خورشید دم غروب ته آسمان را نارنجی کرده بود و دلم غش و ضعف رفت با دیدنش. شیشه را کشیدم پایین و باد خورد توی صورتم. گفتم: «بعدِ عمری هم که دوتایی اومدیم بیرون، می‌خوای ببریمون راهپیمایی؟ همین؟»

خورشید آن ته خیلی خوشگل بود. مثل زردهٔ تخم‌مرغ عسلی، کف تابه. گفت: «ای جان! کجا بریم خب؟ تو بگو اصلاً! بِلیم لستولان چینی؟ یا کباب مباب طلبیدی؟ سفره‌خونه؟ یا پیتزا اینا؟»

اما خورشید خیلی ماه بود. این‌که حالا پیش هم بودیم و اخلاقش این‌قدر

خوب شده بود هم ماه بود. شاید همان راه رفتن بهترین ایده بود، بعد می‌توانستیم پا به پای هم قدم بزنیم و هی حرف بزنیم. هی من برایش تعریف کنم و او هم نظر بدهد، که خب نباید این کار را می‌کردی. بهتر بود فلان چیز را می‌گفتی! که من هم گوش بدهم و سر تکان بدهم که باشد، آره، تو راست می‌گویی. او هم خوشحال شود، من هم از خوشحالیِ او خوشحال‌تر.

چرخیدم طرفش. «حالا کجا بریم؟ جمشیدیه؟ یا بام تهران؟»

ضرب گرفت روی فرمان. سر تکان داد به چپ و راست و نگاهم کرد. بعد دوتایی با هم گفتیم: «باااام تهران!»

«سردت نیست؟»

رشتهٔ آویزان از قاشق را می‌مکم. سرم را می‌دهم بالا که یعنی نه. چقدر چشم‌های سیاه و تیله‌ای‌اش را دوست دارم. چقدر موی کوتاه باهاش جور در می‌آید. پای تلفن گفته بود که کوتاه کرده. داد و بیداد کرده بودم که چرا، مگر موهایش کوتاه نبوده قبلاً؟ اما تا درِ ماشین را باز کردم و دیدمش، از خوشحالی جیغ زدم. شده عینِ اروپایی‌ها. مخصوصاً با این تیشرت آبیه و کاپشن سرمه‌ای و سفید...

«خب، پس یه کم زودتر بخور این دو قاشق آشو، کشتیمون!»

می‌گویم: «می‌خوای پاشیم بریم اصلاً؟ نخواستم بابا!»

دلخور نیستم، ادای دلخورها را در می‌آورم. نوک انگشتش را روی دماغم فشار می‌دهد.

«قَهل بی‌قَهل! پس می‌رم چایی می‌گیرم. تو هم می‌خوای؟»

سر به بالا؛ یعنی نه.

سینه‌اش را صاف می‌کند و صندلی را می‌دهد عقب. راه می‌افتد طرف بوفه که آن بیرون است، بیرونِ این باغِ مخفی و فسقلی. پیشخدمتِ سفیدپوش یک سینیِ پر از لیوانِ چایی دستش گرفته. داد می‌زند: «شمارهٔ بیست و چهار؟»

پایش را روی سنگریزه‌ها می‌کِشد و با هر قدم صدای خوشگلی درست می‌کند. نگاه می‌کنم به امیر. به راه رفتنش، به شانه‌هایش از پشت. دست‌ها را سرانده توی جیب. می‌پیچد توی راهرو باریکِ خروجی و گم می‌شود.

«بیست و چهار!»

هی خرت‌خرت پا می‌کشد. می‌چرخد. خب مال کی‌هاست که جواب نمی‌دهند؟ آشم دیگر حسابی یخ کرده.

«بیییییست و چهاااااااار!»

داد می‌زند. هی دور خودش می‌چرخد. تفریح شده. صدایش را هم مثل آواز خواندن کرده. دختر و پسرِ میزِ روبرویی می‌خندند. نوکِ زبانم را می‌کشم روی سطح قاشق. سه چهار میز آن طرف‌تر، پنج شش تا دختر نشسته‌اند دورِ هم. بلندبلند حرف می‌زنند و می‌خندند. بعد دست تکان می‌دهند طرف پسره.

«این‌جاااا!»... «ماییم ماییم، این‌جاییم!»... «یوهووو؟»...

پیشخدمت پا می‌کشد طرفشان. امیر از دور پیدایش می‌شود. سعی می‌کنم با نوک قاشق عدس‌ها را جدا کنم. نمی‌شود. قاشق نصفه‌نیمه از عدس را لیس می‌زنم. چقدر خوب است امیر. چقدر خوش‌تیپ و حسابی است، همانی است که می‌خواهم. چقدر این خنده‌اش را دوست دارم من...

«آیا خاله سوسکه هنوز دارد آش می‌خورد؟ بله، دارد آش می‌خورد.»

می‌نشیند. چقدر وقتی کنار همیم دنیا خوب است. خالی می‌شود از هر چرت و پرت و مشکل... هزار بار توی کت شلوار سیاه مجسمش کرده‌ام، هزار بار خودم را توی لباس سفید... آن هم وقتی که قسمتمان هنوز معلوم نیست. وقتی که نمی‌دانم توی این دنیای به این گندگی واقعاً امیر سهم من است یا نه؟ چی می‌شود اگر باشد؟ چه آرزوی دیگری دارم، وقتی که بودن باهاش این‌قدر حالم را زیر و رو و خوب می‌کند؟

«حالا آیدا راضی هست؟ نگفتی.»

قاشق را ول می‌کنم توی کاسه. تکیه می‌دهم. ناخن‌های آیدا جلو چشمم برق می‌زنند.

«آره، محشر! خیلی خوشش اومد. آخه خودِ زنه، خودِ شیوا، هم کلی ازم تعریف کرد...»

«چی چی گفت حالا؟»

«گفت سوهان کشیدنِ این دفعه‌م خیلی بهتر شده. راضی بود که چطوری مواد می‌ذاشتم، چطور سوهان‌برقی رو کنترل می‌کردم.»

ریز به ریزِ مرحله‌ها را وقت بالا آمدن برایش تعریف کرده‌ام. این‌که چطور باید مواد برداشت، چطوری قلم را توی لیکوئید خیس کرد و چطور برد توی ظرف پودر و چطور گذاشتشان روی تیپِ سوهان‌خورده.

«حالا باز هم باید مدل ببری؟»

مثل توپی که بهش سوزن فرو کرده باشند، وا می‌روم. تکیه می‌دهم به صندلی. سر تکان می‌دهم که آره.

«شمارهٔ بیست و هفت... بیست و هفت...»

امیر دستش را می‌برد بالا. پسرِ سفیدپوش می‌آید طرفمان. پایش روی سنگ‌ها صدا می‌دهد. نگاه می‌کنم به چراغ‌های گردِ آبی و سبز و صورتی. به دخترهای شلوغِ میزِ آن طرف، که هی نور فلاش از سمتشان بلند می‌شود. کاش می‌شد بروم و بگویم که خانم‌ها، من مدل می‌خواهم تا ناخن بگذارم برایش، مشتری نبود؟

پسره ماگ چای را می‌گذارد جلو امیر. قندان و کاسهٔ کوچک خرما را هم. می‌رود. اما اگر واقعاً مدل گیرم نیاید چی؟

نگاه می‌کنم به آشِ ماسیده توی کاسه‌ام.

دستش را دورِ ماگ حلقه می‌کند. «زنگ زدی به دوستای دانشگات؟»

دوستِ دانشگاه کدام بود؟ مریم که همان وقت شوهر کرد، رفت محلات. فروغ هم که موبایلش خاموش بود، زنگ زدم خانه‌شان و خواهرش گفت رفته

دویی جنس بیاورد برای بوتیک. خودِ خواهره هم آلرژی پیدا کرده بود، گفت دیگر نمی‌خواهد ناخن بکارد. دیگر کی؟ دیگر کسی نبود که... یک سحر بود که هرچه شماره‌اش را می‌گرفتم بوقِ عجیب و غریب می‌زد، یکی هم سهیلا که گفت باید با شوهرش صحبت کند و اگر شوهرش اجازه داد، خودش بهم زنگ می‌زند. هنوز هم نزده. حالا انگار اجازهٔ چی می‌خواهد بگیرد!

می‌گویم: «آره، فعلاً که کسی نیست.»

سرم را می‌گذارم روی دستم. یکهو خوابم گرفت اصلاً، یکهو حوصله‌ام سر رفت. تنم را توی صندلی سر می‌دهم عقب. کله‌ام را یک‌وری می‌کنم و نگاه می‌کنم به دخترها. یکیشان که شالِ زرشکی گذاشته و موهای بلوندش ریخته بیرون، زل زده به امیر. با دوست‌هایش می‌گوید و می‌خندد، اما چشم هم از امیر برنمی‌دارد. مانده‌ام از روی بعضی دخترها! حالا اگر پسر باشد و بخواهد چشم و ابرویی بیاید یا آماری بدهد، طوری می‌کند که طرفِ آدم چیزی نفهمد. اما این‌ها خیالی نیست برایشان که بابا، پسره با یک دختر نشسته! حکایت ترافیکِ پشتِ فاطمی است؛ دختره از ماشینِ بغلی، از پنجرهٔ کنارِ من، خم شده و چشم‌های امیر را از کاسه در آورده بود. قاشق بستنی به دست، به اطوارهاش نگاه می‌کردم و این‌که هی دست تکان می‌داد طرف امیر. خم شده بود از پنجرهٔ ماشینش بیرون و من ماتم برده بود، عین منگ‌ها. هی به امیر نگاه می‌کردم که خودش هم تعجب کرده بود و می‌خندید و آن طرف را می‌پایید، یا با خنده دختره را، و دختره که هی دست‌هایش را با آن فرنچ‌های زشت توی هوا تاب می‌داد و «آهای، باتوام، باتوام» می‌کرد. حالا سنش چی؟ فنچ! قدرِ نطفه! هفده را هم به‌زور داشت. فقط توانستم سرم را یک ذره ببرم جلو و با اشاره بگویم: «چی می‌گی؟» که شانه بالا انداخت: «هیچی، چیه؟ مگه با تو کار دارم؟»

آدم می‌ماند که پدر و مادر دارند اصلاً این‌ها؟

«مهتاب‌خانوم، بیدار شو! خوابیدی؟»

حوصله ندارم. سرم را به‌زور می‌چرخانم طرفش.

«نرو تو پشت ابرا، رفیق چشم ما شو!»

نگاهش می‌کنم. این آهنگ را کی می‌خواند؟ کلی هم قری و رقصی بود.

«غصه نخور، مدلت جور می‌شه. اوستا می‌شی...»

سرم را دوباره می‌چرخانم طرفِ گردیِ چراغ‌ها و میزِ دخترها. امیر از کاسهٔ پلاستیکی و شفاف جلوش خرما برمی‌دارد. نوک انگشت‌هایش را می‌بینم.

«ببین، منو نگاه! نگفتم بهت. شاید آخرِ ماه برم قشم ها؟ پاشو تا تعریف کنم.»

قشم؟ دخترهٔ پررو همان‌طور به امیر زل زده. قشم از کجا علم شد؟ خودم را به‌زور صاف می‌کنم و تکیه می‌دهم به صندلی.

«قشم چیه دیگه، قشم کیه دیگه؟»

«بخند تا تعریف کنم.»

گیر داده ها... هستهٔ خرما را می‌اندازد توی کاسه.

«بیا خرما بخور! نمی‌خوری؟»

عجب! نمی‌خورم...

«خونوادهٔ ما و دوستِ مامانم‌اینا. با هم می‌ریم. دیشب مامانم می‌گفت که قرارشو گذاشتن، احتمالاً واسه آخرِ آذر...»

دوستِ مامانش؟ دوستِ مامانش‌این‌ها؟

دست می‌کشد توی موهایش: «حالا خاله سوسکهٔ ما چی می‌خواد که من بخرم براش؟ یالّا، سفارش اختصاصی بده!»

دوست مامانش؟ با دخترشان! بله... با دخترشان...! سرم را می‌گیرم توی دست‌هایم. هوا دیگر حسابی تاریک شده. زل می‌زنم به قاشقِ آشی‌ام توی کاسه. با پوزخند می‌گویم: «دوستشون، همون که دخترِ موردِ پسندِ مامان رو دارن دیگه، نه؟»

چشم از قاشق برنمی‌دارم. می‌گوید: «مهتاب!»

ناخن‌هایم را می‌فرستم زیرِ موهایم و سفت می‌چسبمشان. جواب نمی‌دهم. چشم از قاشقه بر...

«مهتاب!»

چشم برنمی‌دارم.

«با توام!»

دست می‌گیرد زیرِ چانه‌ام. نمی‌خواهم نگاهش کنم. چه اخمی هم...

«گوش کن! من... نمی‌خوام... ازدواج کنم!»

سر تکان می‌دهد. محکم و جدی و اخمو. همهٔ آفتابِ خوبِ دمِ غروب، همهٔ آن آهنگ‌های قر کمری و مسخره‌بازی‌های توی ماشین، همهٔ دلقک‌بازی‌ها سرِ پارک کردن، همهٔ راهی که رفتیم، راهی که آمدیم تا بالا، همهٔ این آش، همهٔ آن خنده‌ها...

آب می‌شود. تمامش آب می‌شود و از زیر گلویم می‌ریزد پایین، تا توی شکمم.

«من... با هیچ کسی... ازدواج نمی‌کنم، مهتاب! من... اصلاً... نمی‌خوام ازدواج کنم کلاً، می‌فهمی؟ نمی‌خوام ازدواج کنم!»

بعد حالا همهٔ این تأکیدش یعنی چی؟! یعنی این‌که گوشی دستت باشد و حواست باشد و من حالا جایم با تو عوض شده و دیگر حکایتِ دختر شاه پریان و شاهزادهٔ مشتاق و اسب‌سوارِ عاشق ور افتاده و حالا خواهان تویی و حواست باشد که «من نمی‌خوام ازدواج بکنم»؟! چه با ایکبیریِ دوست مامان‌جانم باشد، چه با تویی که مهتابی و، چه با هر کسی اصلاً؟! «...من نمی‌خوام ازدواج کنم کلاً...»!

نگاهم دوباره چسبیده به قاشق. دلم می‌خواهد کل میز را بریزم به هم. تمام این کاسه‌ها و پیش‌دستی‌ها و سینی و ماگش و این خرماهایی را که باز ازشان برداشت. دارم می‌لرزم. سردم شده؟ آره. چطور می‌تواند حالا باز هم خرما بردارد؟ چطور؟

می‌خواهم بگویم پاشو برگردیم، پاشو و برسانم خانه، اما توانش نیست. توان گفتنِ همین هم نیست. انگشت‌هایم را چفت کرده‌ام توی هم و می‌لرزم و نگاه می‌کنم بهش. دارد خرما می‌جود. لم داده. صندلی‌اش تاب می‌خورد. اخم کرده مثلاً؟ دارد نگاه می‌کند به میزِ آن طرفی؟ به مو بلونده؟

می‌خواهم غش‌غش بخندم. بخندم. خنده‌دار شده! با این حرکتِ لب و لوچه و جویدنِ خرما و نگاهِ آن طرفی و این کاپشنِ انگار کوچک به تنش... با این موهای کوتاه که تازه می‌فهمم غریبه‌اش کرده...

می‌خندم. نفس توی سینه‌ام گیر کرده و می‌خندم و سرفه‌ام می‌گیرد. غش‌غش... سرفه... چشم‌های اشکی‌ام می‌ماند روی قاشق و تک رشته‌ای که خشکیده رویش. سرفه می‌کنم. یک واااایِ کشدار از سینه‌ام می‌آید بیرون و تازه می‌فهمم شبیه قیه کشیدن بوده و رشته‌هه را نگاه می‌کنم که یک‌وری شده روی قاشق. بلند می‌شوم.

«پاشو بینم! می‌خوام برم خونه...»

صدای من بود؟ لحنِ من؟

می‌خندم و صدایم قاتی است با خش‌خشِ سنگریزه‌های زیرِ پام. خش‌خش. خش‌خش. خش‌خش...

رؤیا

ماشین، ای ماشین‌جانِ کوچولوی خوب و آشنا. من اصلاً چطور تو را یادم رفته بود؟ خودِ سیاوش؟ چقدر خاک خوردی تو؟ تک و تنها؟ حالا نترس. هیچ روزیه یا نی‌نی یا تولهٔ دیگری دست دراز نمی‌کند طرفت که بشکندت و خرابت کند و زهرمارت کند و داغان. خودم گشتم و پیدایت کردم. خودم هم می‌گذارمت توی کلی چیز میزِ نرم و تپلی که خراب نشوی و بروی توی کارتن و پرواز کنی تا آمریکا، تا توی دست‌های صاحبت. سیاوش، با آن صدای آشنا. آشنا و دور. گفتم: «دوازده سال گذشته، باور می‌کنی؟» نمی‌کنم. من که نمی‌کنم. توی پارک می‌لرزیدم. گریه‌ام گرفت. گفتم: «خوبی سیاوش؟ منو یادت هست اصلاً؟» که صدای خوب و آشنایش خشدار شد و گفت: «رؤیا، چند شبه هی خواب تو و مامان و خونه رو می‌بینم. باورت می‌شه؟»

می‌شد. گفت: «روبراهی؟» توی دلم گفتم نه. تنهام. خرابم. می‌لرزیدم. گفتم: «خوبم. کجایی تو؟» سرِ کار بود. فکر کردم کجاست؟ توی لباس سفید؟ خم شده روی لوله‌های آزمایشگاه؟ بعد زد به خطِ اینگلیش. گفت: «سیسترجانِ خودم، یادته درس می‌پرسیدم ازت؟ یادته هی می‌گفتم زبان بخون؟» به

انگلیسی گفت و من هم جواب دادم و خندید. گفت خواهرِ خودمی. گفتم دو سال و نیم است دارم زبان درس می‌دهم مِستر پرتوی، کجای کاری؟ بعد یادم آمد ده‌سالگیِ خودش را، یازده‌سالگی‌اش، دوازده. چقدر کوچولو بود و من نمی‌فهمیدم. به چشمم داداشِ گندهٔ جدی و عینکی‌ای بود که حرف نمی‌زد و هی زبان می‌خواند و با عصبانیت نگاه می‌کرد به بابا؛ قایمکی.

سر می‌کشم. اگر نباشند این‌ها چی؟ خراب. خراب می‌شود زندگیِ آدم زیرِ بارِ این همه فشار زهرِماریِ خاطره‌ها که پاک نمی‌شوند. گفتم: «سیاوش، تو خودت اون موقع یه بچهٔ کوچولو بودی، یادته؟ من بودم که فکر می‌کردم خیلی بزرگی تو. حالا می‌فهمم، اون همه فشار روی یه پسربچهٔ...» چند ساله؟ مامان که مرد، سیا چند ساله بود؟ من شش، او؟ پانزده. پانزده سالش بود. قبلش چی اصلاً؟ وقت‌های مستیِ دائمِ بابا که از سرش نمی‌افتاد؟ وقتِ بحث‌هاش با مامان سرِ به باد دادنِ همه چی؟

مامان توی هال بود. آمده و نشسته بود پایین. کتاب روی پا، با موی بافته رو شانه، باریک و جدی. بابا گفت: «عشق می‌کنم، پوری. پولِ خودمه، مالِ خودمه، کیفشو...»

آروغ زد.

«...کیفشو می‌کنم.»

داد می‌زد. مامان هی ساکت بود. خوب بود. نگاهش می‌کرد فقط. هی نگاه می‌کرد. بعد گفت: «به باغ لواسون دست نمی‌زنی. تموم.»

بابا خندید. چاقالو بود ها! آن موقع خیلی بیش‌تر چاق بود اصلاً. صورتش برق داشت. بله خب. سرِ حال و... قمار و... داشت همه چیزمان به باد می‌رفت و ما نمی‌فهمیدیم که، مامان خودش می‌فهمید. ما که نمی‌فهمیدیم! بلند شد. مامانِ خوبم. با آن قدِ بلند. اثیری بود اصلاً به خدا. یک جورِ خوبی بود. باباهه منم‌منم زیاد داشت. اما چیزی نگفت. مامان هی نگاهش کرد و او رفت بیرون. هی آروغ زد. بیرون که رفت صورت مامان رفت توی هم. گچ شد

اصلاً انگار. ضعیف بود. سیاوش دوید طرفش. کتابه سُر خورد پایین. من دویدم طرف چوب الفش که روش گل‌های سرخِ راست‌راستکی چسبیده بود و واقعی بود و صورتی و خوشگل.

سیاوش گفت: «مامان!» عینک را داد عقب. مامان تکیه داد به سیا. چوب الف را برداشتم که لگدی نشود و گل‌های خوشگل و نازکش پرپر نشوند. بوسش کردم. گذاشتم رو کتاب. دلم می‌خواست بردارمش برای خودم. سیاوش دندان‌هایش را فشار می‌داد روی هم که فهمیدم یک چیزی، یک جای کار می‌لنگد. مامان دست دورِ گردنِ سیاوش داشت. رفتند طرف پله‌ها. مارپیچ و چوبی. رفتند بالا. حسودی‌ام شد که چرا مامان تکیه به من نکرده. چوب الف را دوست نداشتم دیگر. بابا را دوست نداشتم. خندهٔ دوست‌هاش توی طبقهٔ پایین را دوست نداشتم. خانه تاریک بود. از پایین هی بوی سیگار می‌آمد. من هی متنفرم از سیگار واسه همین است اصلاً. ما باغِ لواسان داشتیم؟ داریم؟ بالاخره فروخته بودش حتماً که حالا دیگر باغِ لواسان نداریم. هی فروخت و به باد داد توی قمار. هی باخت خبرِ مرگش. مامان توی اتاق خودش بود. توی تختش. بیرون نمی‌آمد. می‌خواند. صبح‌ها می‌دویدم توی سفیدیِ پیراهن‌های بلندش که قدش را هی بلندتر می‌کردند. اتاقش هم نقطه روشنهٔ خانه بود. یعنی خیلی خوب بود. مالِ من و سیاوش رویروی هم بود، مالِ مامان تهِ راهرو. بابا توی همان کتابخانه‌هه می‌خوابید. تختِ جدا داشت تهش. گاهی هم پایین. همان طبقهٔ پایین می‌ماند با دوست‌هاش و تا صبح بوی سیگار بود و ترق و توروق و سر و صدا. ورق می‌کوبیدند روی میز لابد. صدای دستشان بود؟ صدای ورق بود؟ آن همه بلند آخر؟ که تا طبقهٔ بالا...؟

مامان بوی خوب می‌داد. اتاق بوی کتاب می‌داد. کتاب‌های کهنه. سرم را قایم می‌کردم توی پیراهنش و نازم می‌کرد. نازم می‌کرد. می‌گفت: «خوب باش. رؤیا، دخترِ خوبی باش.» همه‌اش رنگش گچِ دیوار بود، و آن چشم‌های

درشت و قهوه‌ای‌اش... دماغم کپیِ خودش شد. صاف و باریک، به قول جمشید مثل یونانی‌ها. به قولِ جمشیدِ لعنتی.

حال ندارم. حوصله ندارم بهش فکر کنم حتی. نصفه‌شبی! با این خستگی و داغانی و خرابی. خرابم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. تاریک است خانه و یک‌جورِ خوبی. با یک چرخش کم کتابخانهٔ باریکم را می‌بینم آن روبرو، تکان‌های آرام می‌خورد. خوب است. زبانم سنگین، مثل یک تکهٔ گچی. مالِ من نیست. دست‌هام مالِ من نیست. خوب نیستم. یعنی، خیلی خوبم. حالا که چی؟ این وسط فکر کنم به جمشید؟ برو بابا. هی هایکینگ کن و ردیف باش و شاگردهات بهت اس‌ام‌اسِ عاشقانه بدهند تا بمیرند. من که نیستم گیر بدهم بهت. که نمی‌دادم اصلاً، این آخرها هی دخترها محبتشان گل کرده بود زیادی. فدای سرم. اصلاً حالا تیچر نیست که، اگر رفته باشد که معلم نیست دیگر. من نمی‌دانم دارد چه کار می‌کند. قرار بود درس بخواند. آره. قرار بود درس بخواند. فدای سرم.

چی گفته بود جمشید؟ دماغم. که مثل یونانی‌هاست. چشم باز می‌کنم. هالِ نیمه‌تاریک. ساعت کو؟ خفته‌اند یاران. یک ساعت پیش. حالا ساعت چند است؟ چه می‌دانم. چشم‌هایم روی هم... اول آیدا غش کرد توی تخت. بعد مهتاب. هی پکر است مهتاب. دنبال مدل می‌گردد که ببرد آرایشگاه. ناخن‌هام خوشگل شد ها! بد نیست واقعاً. عادت کرده‌ام به سفتی و کت و کلفتیشان. خوشگل می‌شود. فدای سرم. چی فدای سرم؟ سمیه! که بهش گفتم دوستم مدل می‌خواهد و کارش خوب است. تا قبلش می‌گفت دستت ماه شده ها؟ بعد خانم یکهو یادش آمد تصمیم دارد نماز بخواند. ویکند میکندی را که می‌کرد پیچاندم. گفتم نمی‌آیم. خوب کردم! گفتم حوصلهٔ خودم را هم ندارم اصلاً، چه برسد به آدمِ تازه. ولی جوری نگفتم ناراحت شود. ماچم کرد، بعد گفت خب. «خودت می‌دونی دختره، فقط می‌خوام حال و هوات عوض شه.» عکس پسره را هم نشانم داد. با مسخره‌بازی خم شدم

که ببینم. بعد دیدم که نه، بدی هم نیست خدایی‌اش. قدِ بلند و تیپِ ردیف! عکس سه‌تاییشان بود. با مهدی و سمیه، کنار رودخانهٔ نمی‌دانم کجا.

چشم باز... ای جان. دست دراز می‌کنم تا... روی میز... آفرین. خب! چی می‌خواستم؟ شوکولات. شوکولات موکولات. باراکای قهوه‌ایِ تیره و خوشمزه. هی می‌جوم. هی. یکی دیگر اصلاً. ماشینِ خوبِ جلو چشمم. کاش تو هم آدم بودی و می‌توانستی باراکای قهوه‌ایِ تیرهٔ خوشمزه بخوری.

برش می‌دارم. دست‌هایی که مال من نیست برش می‌دارند. مال کی است پس اگر مال من نیست؟ حالا، همان. چوبش کهنه است. چهار تا چرخ و دو تا گردالیِ کوچولوی جلوش. مثلاً چراغ. به جای چراغ. به جانِ سیاوش بسته بود. ماشین را من که دنیا نیامده بودم از مثل قو خریده بودند برایش مامان‌این‌ها. خودش می‌گفت. با یک هواپیمای پایه‌دارِ چوبی که انگار بابا بعدترها برایش خریده بود اما من فکر کنم که پایه‌اش شکست بعدها، نشکست؟ چرا، شکسته بود. اصلاً گم و گور شد هواپیماهه. اما این ماشین...

بِهِم گفت توی پارک، خودش گفت. گفت: «رؤیا، یه چیزی! یادته یه ماشینِ چوبی داشتم؟ می‌تونی بری خونهٔ بابا و اگه زنش اون‌جا رو زیر و رو نکرده، پیداش کنی برام و بفرستیش؟»

گفت وقتِ رفتن از لج نبرده بوده ماشین را با خودش. گفت نمی‌خواسته هیچ چیزی وصلش کند به این‌جا. برای همین هم بود اصلاً که رفت و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. گفتم نامرد. از همان وقتِ بچگیِ جفتمان ندیده‌امت، حواست است؟ خب معلوم است که حواسش نیست. با آن همه کارِ روی سرش و زنش، کاترین، دخترِ ریزه‌میزه و موبوری که یکی دو سال پیش بچه هم آورده بود، آورده بودند. یادم بود از بچه‌اش بپرسم، اما دلم نخواست. نپرسیدم. اصلاً دلم می‌خواهد ایگنور کنم زندگیِ آن طرفِ سیاوش را، قیافهٔ تازه‌اش را، مردی که هست را. سیاوش برایم همان پسرِ نوجوان و جدی و اخموی باپشتکار در زبان خواندن است، همین. نمی‌خواهم آقا جدی

خارجیه باشد که توی لابراتوارِ نمی‌دانم سنترال هاسپیتالِ نیویورک کار می‌کند و شوهرِ زنی کاترین‌نام است و با بچه‌اش انگلیسی حرف می‌زند. آدم اصلاً مگر می‌شود به انگلیسی برای بچه‌اش بخواند که «اتل متل توتوله» یا «لالا لالا گلم باشی»؟ نخیر که نمی‌شود. نمی‌شود.

گفتم خب، می‌روم و ماشین کوچیکه را پیدا می‌کنم. رفتن به خانهٔ بابا عزا بود برام. هی امروز و فردا، تا خودِ امروز. تعطیلِ رسمی آخرِ هفته‌ای. شال و کلاه کردم و راه افتادم و این ماشین و آن ماشین، تا ولنجک. در را که باز کردند، باغ به نظرم کلی کوچک‌تر آمد. روی برگ‌های خش‌خش‌کن رفتم، هی راه رفتم. آن موقع دست و پا و تنم مالِ خودم بود خب. مثل حالا نبود که؟ مال خودم بود. بابا آمد بیرون و دست باز کرد که بغلم کند. رفتم تو بغلش. بوسیدمش. پیر شده بابام. پیر شده.

تلخ. تلخ و خوب...

تا برویم تو، تابِ قدیمیمان را نشانم داد، گفت دلم تاب‌بازی نمی‌خواهد؟ میز و صندلی‌های سفید و عزیزم را جمع کرده بودند. زیرِ سایه‌بانِ آن‌ورِ ساختمان کُپه شده بودند روی هم و گرد و خاک سیاهشان کرده بود. صندلی‌هایی که همه‌مان روی هر کدامشان هزار بار نشسته بودیم... هزار بار... بیش‌تر...

خندیدم. گفتم که وقت بازی گذشته بابا. وقت بازی گذشته.

هوای خانه مانده بود. ثریا به بچه سرِلاک می‌داد و بچه هی می‌خورد و تف می‌کرد. تف. تف می‌کرد. دلم خواست بچه بودم. دلم می‌خواهد بچه باشم. ثریا پنجره‌ها را باز کرد. چاق‌تر شده بود. خوشرو بود. خدایی‌اش بدی‌ای من ندیدم ازش. اما دلم هیچ صاف نمی‌شود باهاش. فکر می‌کند یادم رفته! دختربچهٔ پانزده‌ساله بودم فقط، بی‌مامان، و تنها داداشم آمریکا بود. تنها بودم! بابام هی می‌ماند توی کتابخانه‌اش و چی می‌فهمید از بچه‌داری یا دختردار‌ی؟ هی می‌نوشید و می‌خواند. قمار را گذاشته بود کنار، بعدِ مردنِ مامان. که دستش هم کلی خالی شده بود و چی داشت دیگر؟ کوفت هم

نداشت. همان خانه و این جا، خانهٔ کالِج را، که دمت گرم خدایا که به بادش نداد وگرنه الآن بایستی دربدری و مستأجربازی می‌داشتم. یادم نرفته ثریا را. با بابا می‌آمد وقت تاریکی و می‌خزیدند توی طبقهٔ پایین. بالا می‌ماندم و گریه می‌کردم. بابا فکر می‌کرد خرم من! حالی‌ام نمی‌شود وقت‌هایی که زنی پالتوپوش و کفش‌تق‌تقی باهاش می‌آمد خانه، دیگر آفتابی نمی‌شد توی عمارت بالا تا ظهرِ فردا که از مدرسه برمی‌گشتم و سرِ حال بود و هی می‌خندید و مثلاً می‌خواست خیلی بامزه باشد. دختربچه این‌ها را یادش نمی‌رود، نه! هیچ وقت یادش نمی‌رود.

از همان قالیِ دراز و سرخِ روی پله‌ها دویدم بالا. خودم را دیدم لای نرده‌ها، کوچک و عروسک‌به‌دست. سیاوش را دیدم، وقتی یواشکی به بابا نگاه می‌کرد و اخم به صورتش بود. مامان را دیدم، که دست می‌گرفت به نرده‌ها تا برود بالا...

دویدم تا اتاقش، بعد دیدم تختش هست، کتابخانه‌اش هست، اما آن‌ورش یک پشه‌بندِ دهاتی با تور صورتی هم گذاشته شده، با سبد رخت‌چرک‌ها. دیدم کتابخانه‌اش خالی است، و توش را با گل‌های مصنوعی پر کرده‌اند. می‌لرزیدم؟ آره انگار. چرخیدم و دیدم بابا پشت سرم است. گفتم: «ماشین، ماشینِ سیاوش رو می‌خوام بابا. بدین تا برم. بدینش به من...»

چی دیده بود توی چشمم که مه جمع شد توی نگاهی که داشت؟ سنگین و لنگ‌لنگان رفت تا دم تخت. کارتنِ زیرِ روتختی را کشید بیرون و بازش کرد.

توش ماشینِ چوبی بود... واکمنِ سونیِ رنگ و رورفته‌اش بود... استریم لاین‌هایش بود... دفترها...

دلم موزیک می‌خواهد. آهنگ. که هدفون‌ها را بتپانم توی گوشم و ببرندم به عرش. نج. کو جان که پا شوم؟ نه. اصلاً کو پلیرم؟ من نمی‌دانم. باراکا! عین احمق‌ها بودم. چه نسبتی با خانه‌هه داشتم؟ دیگر هیچ. این را کارتنِ وسایل سیاوش نشانم داد. کارتنِ زیرِ تخت! هوای مانده و بوی سرلاک نشانم داد.

نرفتم تا اتاق خودم. تا اتاق مامان. نخواستم حتی دست بزنم به خرت و پرت‌های توی کارتن. از همان بالا نگاه کردم به دستخطِ کج و کوله‌اش.
«Siavash Partovi»

ماشین را برداشتم و دویدم پایین. چی مانده بود؟ هیچ. یک مشت خاطره، یا آشپزخانهٔ همان مدلی که نگارخانم را یادم می‌آورد. یادت است خدایی‌اش؟ هان! بی‌چاره! چه مهربان بود. خوب بود. چه دردسری داشتیم سرِ چادری که دوخت. هی ماچم کرده بود. یکی این لپ، یکی آن لپ. گفته بود: «دورت بگردم، آقات بو نبره من دوختم برات ها؟ سرمو به باد می‌ده، از این یه لقمه نون هم می‌افتم دختر.»

موهایش همیشه یک‌جور زردِ بدرنگی بود. روی چانه‌اش خال داشت. می‌نالید از زانودرد و هی لنگ می‌زد این آخری‌ها. نوه‌اش، سارا، همسن خودم بود. ندیده بودمش که، همه‌اش ازش حرف می‌زد. ولش می‌کردی هی حرف می‌زد. برای مامانم گریه می‌کرد. گفته بودم خب، دستت درد نکند. حس می‌کردم الآن مثل فرشته‌ها شده‌ام! خودش می‌گفت خب، که «به، رؤیاخانم! فرشته شده‌ی به علی!»

چادر گل‌های ریزِ قرمز و نارنجی داشت. زمینه‌اش سفید بود. کلاس اول بودم و نماز یادمان داده بودند و از شب اول قبر و نکیر و منکر گفته بودند برایمان. همه‌اش مامانِ آرام و مریض جلو چشمم بود که خوابیده توی قبر و سؤال و جواب می‌کنند ازش. گریه می‌کردم شب‌ها، قایمکی، که صدام نرود تا اتاق سیاوش. هی فین‌فین می‌کردم و بالش خیسِ خیس بود تا خوابم ببرد. حالا هم دلم فین‌فین می‌خواهد. آدم بچه که است دلش هم دست خودش است، راحت. بخواهی گریه می‌کنی. نخواهی نمی‌خندی. اما از یک جایی همه چی زوری می‌شود. از کِی همه چی زوری می‌شود؟ نمی‌دانم. هی زاری می‌کردم و قایمکی تو دستشویی وضو می‌گرفتم و طول می‌دادم که خیسیِ آبِ وضو روی پوستم برای چند دقیقه هم که شده بیش‌تر بماند. ثواب داشت

خب! بعد خشک می‌کردم و می‌رفتم بیرون. جوری که کسی نبیند، جیم می‌شدم تو اتاقم و سجاده‌ای را که نگارخانم از امامزاده صالح برام خریده بود، پهن می‌کردم پشت تختم. که اقلاً اگر کسی بی‌هوا در را باز کرد، دیرتر ببیندم. هی خم و راست می‌شدم و نماز می‌خواندم به نیت مامان که توی قبر اذیتش نکنند. دلم دست خودم بود دست‌کم.

کی گذاشتمش کنار؟ شبی که سیاوش رفت. هوم. با بابا آمدیم تا خانه. خانه درندشت و خالی شده بود. بابا بیش‌تر می‌ماند تو کتابخانه، و خدا را شکر که نگارخانم می‌آمد باز هم. هر دو روز یک بار. از پنجرهٔ اتاقم نگاه می‌کردم به باغِ سوت و کور، به میز و صندلی‌های خالیِ آن وسط. از طبقهٔ پایین دیگر صدای خنده‌ای نبود. از اتاق سیاوش صدای ضبطش و کاست‌های انگلیسی نبود، و اتاقِ مامان... خیلی وقت بود که هیچ کس نبود توش. کسی توش حسن یوسفی نداشت، کسی کتاب نمی‌خواند، کسی روی تخت نبود.

پا می‌شوم. آخ که چه خوب... حرف ندارد جانِ تو. اما کاش نورِ این آباژوره بیش‌تر بود. اصلاً بابا کاش به حالِ خودم بودم. خب دلم موزیک می‌خواهد، می‌شود گذاشت؟ نه دیگر! خوابند. دو سال شده، نمی‌شود بلندشان کرد. دوست شده‌ایم، یکی شده‌ایم، به قولِ... سَرَم... کیفم کو؟ پلیره تویش است... کیفم، پایینِ کتابخانه. هان. به قولِ این، چه می‌دانم، نان و نمک همدیگر را خورده‌ایم، نمک‌گیر شده‌ایم، یا شده‌اند؟ یا شده‌ایم خلاصه. حالا می‌شود گفت که بچه‌ها بای‌بای؟ بروید دنبال خانه برای خودتان؟ نه دیگر، نمی‌شود.

دست می‌گیرم به لبهٔ کاناپه. نفس عمیق می‌کشم. می‌مانم. می‌روم تا کیف. می‌کشمش طرف خودم. سیم هدفون را می‌کشم بیرون و پلیره آویزان می‌شود تو هوا. می‌خندم به هیبت سیمه و دم و دستگاهش. گوشی‌ها را می‌کنم توی گوشم. این آخر... کوفت هم که ندارد که؟ این... پاک کرده بودم همه را. فقط یک فولدرِ سلکشنِ قاتی‌پاتی...

می‌چرخم طرفِ کاناپه. گوشی‌ها را سفت می‌کنم تو گوش. لیدی گاگا. One life؟ آره، آره.

باهاش لب می‌زنم.

«I should be the one to make the choice, to open another door...»

صداش را بلند می‌کنم تا ته.

«But I was moving in the right direction... I thought I had it all, figured out,

...but now I'm feeling like there's something missing, I just realized...»

می‌کوبد توی گوشم. دستم را می‌گذارم روی سرم. نمی‌شود تکان خورد اما خانه می‌چرخد. پلیر را مثل میکروفون می‌گیرم توی دستم. می‌کوبد توی مغزم. راست می‌گوید واقعاً. هی می‌خواند. حالا دکلمه‌های وسط آهنگ... بعد تکرار... همخوانیِ خوبی شده... فید می‌شود روی بعد. روی جاست دنس! وای که این خودِ حالم است واقعاً. دختره هم پدیده‌ای شده ها؟ تعطیل است رسماً، از هفت دولت آزاد. خواندم توی دانشگاه‌هایشان واحد تأثیر جامعه‌شناختی‌اش را راه انداخته‌اند، که فکر کنم تحلیل و روانکاوی‌اش را باید بگذرانند...

می‌چرخم. کاش کلی نور بود. کلی آدم.

می‌روم تا کاناپه. می‌افتم روش. پام می‌خورد به لبهٔ میز. صدا می‌دهد. هی ناب می‌خورد. کله‌ام را فرو می‌کنم تو کوسن. Gonna be OK. سردم است. کاش یکی... پتو...

هی می‌خواند.

هی می‌خوانند.

می‌چرخم. همه چیز می‌چرخد...

حالا این کی، کی است؟ خوابم برد؟

چون سایه‌های بی‌امان... بازیچهٔ دست زمان...

هان! کِی آمد این‌جا؟ غلت می‌زنم. خوابیدم یا دستم خورد به آهنگ بعدی؟ چشم‌هام بسته. می‌خواند و سرگشته مانده و حیران.

افسرده و نالان...

چشم باز می‌کنم. روبرویم لبهٔ میز و دورتر ظرف شکلات. گوش می‌دهم. چشم باز، بسته... پلک می‌زنم، خیس. دست می‌کشم روی بازوها. زل به لبهٔ همهٔ این‌ها و دورتر، پایینِ تلویزیون. کلید کانال‌ها و ولوم و دکمهٔ آف و آن. نگاه می‌کنم به ماشینِ چوبی. کاش نزدیک‌تر بود. کاش توی دستم...

چون آدمک، زنجیر بر دست و پایم...

ماشین هم انگار خیس و محو می‌شود. خیس و محو... چشم‌ها را می‌بندم.

از پنجهٔ تقدیر...

آیدا

اگر مهتاب گیر نداده بود آت و آشغال‌های اضافی و لباس‌های گلوله‌شده توی دراوِر و ساک‌های زیر تخت را ببریم توی انباریِ پایین، چشمم دوباره به آن کیفِ پاپیون‌دارِ سفید و سرمه‌ای نمی‌افتاد و یادم نمی‌آمد که از دو سال پیش تا حالا قایم شده زیرِ تختم و توش چه چیزهایی تپانده‌ام از وقتِ مدرسه. شیشهٔ خالیِ اولین عطرِ حسابیِ عمرم، یا اولین ساعتی که برای تولد نه‌سالگی‌ام عمه خریده بود برایم؛ توی آن چند ماهی که آمده بود ایران. یا نامه‌ای که آن پسرهٔ درازِ موقرمز سر راه مدرسه داده بود بهم، اولین نامهٔ عاشقانه‌ای که هر دختر مدرسه‌ایِ سیزده‌ساله‌ای ممکن است بگیرد و همان وقت هم کلی خندیده بودم. فردایش هم با پسره شروع کرده بودم به کل‌کل و آخرش با کفش‌های اسپرت، سنگِ جلو پایم را قل داده بودم توی جوبِ دمِ مدرسه و با نیشِ باز گفته بودم: «نه داداش، ما نیستیم. به سلامت!» و عمد داشتم روی گفتنِ آن «داداش»، و وقتی رسیده بودم توی حیاط، مراسم صبحگاه آخرهاش بود و بچه‌ها آن بالا شعار هفته می‌خواندند. اسمم توی لیست بچه‌های دیرآمده نوشته شد. و عکس، آن عکس...

عین خرِ گیرکرده توی گل، نصفِ تنم گیر کرده بود زیرِ تخت و نصفِ دیگرِ تنم بیرون مانده بود، و زیرِ تخت خاکی و پرِ آشغال بود، پرِ گلوله‌های دستمال‌کاغذی و خودکارهای گم‌شده و جوراب‌های کثیفِ گلوله. ساکِ لباس‌ها را کشیده بودم بیرون که چشمم افتاد به کیفه که گوش به گوشِ دیوار بود و خیلی خونسرد و آرام هم تشریف داشت، اما دلِ من همان دم ریخت. کشیدمش بیرون و خاک رویش را با یکی از جوراب‌های گلوله‌شدهٔ مکشوف پخش کردم این‌ور و آن‌ور. بغلِ انگشت‌هایم هم می‌سوخت و انگار دستم درد می‌گرفت، بس که این ناخن‌های تازه سنگین و کلفت بودند برایم و هنوز هم هستند. ساک‌ها را بردیم پایین. بالا که آمدیم، زیپِ کیف را باز کردم. همه چیز همان‌جا بود، سرِ جای خودش. از شیشهٔ عطر گرفته تا آن ساعتِ سبزرنگِ بندچرمی و آن نامهٔ عاشقانه که بالایش با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشته بود: «به نام تک‌نوازندهٔ گیتار عشق...»، و آن عکس...

همان‌طور از پشت هم شناختمش که مُهرِ پیچ در پیچِ عکاسیِ همایون خورده بود رویش و شمارهٔ ۱۲۳. همان شماره که حرصم را در می‌آورد با ردیف و پشتِ هم بودنش؛ درست عین دندان‌های ردیفی که خودش داشت.

چرخاندم و نگاهش کردم.

همان‌طور توی عکس می‌خندید. با موهای پرپشت و تابدارِ مشکیِ تا روی شانه‌هایش. با آن چشم‌های درشت و سیاه، آن لب‌های جمع و جورِ قلوه‌ای‌اش لبخند می‌زد و برقِ رژِ پررنگش که توی عکس سیاه و سفید هم پیدا بود و دندان‌های سفید و ردیف و خوشگلش را سفیدتر و ردیف‌تر و خوشگل‌تر می‌کرد. خوشگلیِ حرص‌درآوری که شوکه‌ام کرده بود؛ وقتی که اول دبیرستان بودم و رفته بودم سروقت خرت و پرت‌های بابا که توی کمدِ چوبی‌اش بود و یادم نیست چرا کمده آن روز باز مانده بود. تا دیدمش، فهمیدم کسی است که من را به دنیا آورده، یا یک وقتی مامانم بوده، یا من توی شکمش چرخیده‌ام و بزرگ شده‌ام. خوشگلی‌اش زمین تا آسمان فرق می‌کرد

با خوشگلیِ مامانی که داشت توی آشپزخانه خورشت کرفس را به هم می‌زد و با صدای نازکش «دلم تنگه برای گریه کردن...» می‌خواند.

گرم است و این شوفاژِ بی‌پدر خفه‌ام کرده. اول که سرد بود و جانش درآمد تا بیفتد روی دورِ گرما، حالا هم دارد آتش خیرات می‌کند و پیچِ گور به گوری‌اش را هم هرچه می‌چرخانم، محبتش کم نمی‌شود که گرمای کم‌تری بدهد بیرون. خراب است. می‌چرخانمش به چپ و راست و هیچ فایده‌ای هم ندارد. با ناخن‌های سنگین پتو را گلوله می‌کنم و می‌گذارم وسط زانوهایم. بابا هیچ وقت حرفی از عکسِ گم‌شده نزد، شاید فکر می‌کرد زنش برش داشته. یا اصلاً نمی‌خواست به روی خودش بیاورد و بپرسد و بفهمد که کارِ من بوده. چی می‌توانست بپرسد خیر سرش؟ که دختر عزیزم، عکسِ مامانِ واقعی‌ات را شما بلند کردی از بساطِ من، عسلِ بابا؟! هان؟ این را می‌پرسید؟ یا می‌گفت دخترم، شما عکسی که نباید را از بساطِ من کِش رفته‌ای؟! که من هم بگویم بله پدر! و او جواب بدهد خیلی هم خوب! حالا برو سرِ درسَت بابا؟

عکس را اول وسطِ کتاب فیزیکم گذاشتم. بعد لای دفتر عقایدِ جلدقهوه‌ای‌ام. آن موقع خلوتِ بچه‌ها چه معنی‌ای داشت؟ هیچ! و وقتی رفته بودیم سری بزنیم به بازار قیصریه، پایم را کرده بودم توی یک کفش که مامانه برایم یکی از آن صندوق‌های چوبیِ قفل‌دار بخرد، و می‌دیدمش که چطور می‌خندد و چشم‌های سبزش می‌افتند توی همهٔ آینه‌های مغازه و حرصم را در می‌آوَرَد از این‌که می‌تواند با لهجهٔ اصفهانی با فروشنده‌ها چانه بزند و تخفیفِ حسابی هم بگیرد. و بعد که می‌آییم بیرون، با لهجهٔ غیر اصفهانی بهم بگوید: «مبارک! راضی شدی؟» و یکهو: «آیناز کو؟» که من توی دلم بگویم «ان‌شاءالله گم شده باشد» و بعد دوباره توی دلم با خودم بگویم «خفه شو، خجالت بکش»، و بچرخم تا آیناز را جلو بساطِ مردِ مجسمه‌فروشی پیدا کنم. و باز حرصم در بیاید که: «این حشره بالاخره می‌زنه تو خطِ هنر؛ از همه چیش تابلوئه.»

کجا بودم؟ هان. عکس را با خرت و پرت‌های دیگر گذاشتم توی صندوق

و درش را قفل کردم، و قفل باز نشد مگر تا وقتی که خواستم بیایم تهران و همه چیزِ تویش را قایم کردم توی کیفِ سفید و سرمه‌ای‌ام، چون آیناز دلش صندوق را می‌خواست و از طرفی حوصلهٔ اضافه کردنِ صندوق به بساطِ خودم و بردنش تا توی پانسیون را هم نداشتم. آیناز عروسک‌های پارچه‌ای و کوچکش را توی صندوق چید، با عکسی از من را، و شبِ قبل از حرکت هم از توی تختم جم نخورد و بهم چسبید و گفت که نباید بروم. که اگر بروم او چه کار کند بدونِ خواهر؟ چه کار کند با دلتنگی‌اش؟

موهای بورش را ناز می‌کردم و می‌گفتم: «هیچی، از غرهام راحت می‌شی. فقط عین مامان نری این‌ور و اون‌ور و بازار و خاله‌بازی کنی ها؟ پیانوت رو جدی بگیر. سازت رو بزن. باشه؟»

سر تکان می‌داد. گفته بودم: «قول؟»

گفته بود: «قول.»

حالا می‌تواند قطعه‌های کلاسش را از بر بزند و روی مامانش را هم سفید کند. هرچند از همان اول پیانو را به هوای چشم و هم‌چشمی و پز دادن به این و آن خریده بود برای دختر کوچولویش. دختر کوچولویی که حالا قد کشیده و می‌نشیند پشت پیانو و قطعه‌ها را بی‌اشکال می‌زند و هنوز هم نفهمیده که آبجی‌جانِ موسیاه و چشم و ابرو مشکی آبجی‌جانِ تنی‌اش نیست.

فدای سرم که تنشان نیستم. دارم از گرما خفه می‌شوم. مهتاب عادت دارد به خوابیدن توی اتاقِ دربسته. پتویش را انداخته زیرِ پایش، تاپش را هم خلاص، پرت کرده آن طرف. شب‌ها راحت نفس نمی‌کشد بابت دماغش که عمل شده. دیروز هی سوهان را طوری می‌کشید روی ناخنم که نصف پوستم را هم با خودش می‌برد. یعنی هی کشیده می‌شد روی این بغل‌های انگشتم و هی نفسم را می‌گرفت. زور می‌زدم که حواسم را با خانم‌های ژیگولِ مو مش‌کرده پرت کنم که چقدر چسان‌فسان داشتند و هی زورکی از هم تعریف می‌کردند. هی این به آن می‌گفت خوشگل شدی، هی آن به این می‌گفت لاغر

شدی. آدم نگاهشان هم که می‌کرد هول برش می‌داشت به خدا. قیافه؟ دوزار هم قیافه نداشتند و هی هم از خودشان متشکر بودند. عین پرنسس‌ها برای قد و هیکل و ریخت نحسشان پول می‌ریزند زیر دست و پای آرایشگرها، که آخرسر بشود یک دقیقه تو رویشان نگاه کرد.

مامانه اما قشنگ است!

قشنگ بوده یا هست؟ نمی‌دانم. قشنگ بوده؛ چیزی بوده برای خودش! ولو شده بودم پایینِ تخت و نگاه می‌کردم به چشم‌هاش. به لبش و رژِ براق و آن دندان‌های ردیف، و آن عشوهٔ توی خنده‌اش اصلاً، آن برقِ چشم‌ها. از چشم‌ها و ابروهایش شروع کردم، از مدل موها و بینیِ کوچک و خوش‌فرمش و بعد هم لب‌ها. چهاردست و پا خودم را رساندم به آینهٔ پایه‌دارِ مهتاب و نگاه کردم به خودم. بعد به عکس، بعد دوباره به خودم. و قسمت خنده‌دارِ ماجرا، و البته دردناکش، این بود که شبیهش بودم. خیلی‌خیلی شبیهش بودم. فقط انگار توی آینه اخمو شده بود و رژلب نداشت و موهایش را هم کوتاه کرده بود. انگار به جای پیراهنِ چسبان و مشکیِ یقه‌قایقی که سمت چپش یک رزِ پارچه‌ایِ خوشگل داشت، یک یقه‌اسکیِ گشاد و یشمی کرده بود تنش و... نگاهش هم خالی از آن لوندیِ پیردربیار بود.

اگر نرفته بود، اگر مانده بود چی؟ ممکن بود شبیهش بشوم؟ یا این‌که مثلِ گاردی که گرفتم جلو مامانِ جدیدی که بزرگم کرد و هیچ وقت هم حرفی نزد از این‌که پس‌انداختهٔ خودش نیستم، جلو او هم گارد می‌گرفتم؟

مامانِ چشم‌سبز، یا همان مامانی که من را دنیا نیاورد اما بزرگم کرد، تب که می‌کردم پاشویه‌ام می‌کرد. می‌بردم پیش دکتر پطروسیانس که مطبش پله‌های بلندی داشت و لهجهٔ ارمنی‌اش شاهکار بود و همیشه آب‌نبات‌های نعنایی می‌داد به بچه‌ها. برایم سوپ می‌پخت، شب‌های عید بساط شیرینی‌پزیِ خانگی علم می‌کرد و بدجوری دلش می‌خواست توی مهمانی‌های آن‌چنانی‌ای که گاه و بی‌گاه راه می‌اندازد، پایه‌اش باشم. باهاش دیس‌های مرغ

شکم‌پر را تزیین کنم و انواع دسرهاش را سر و سامان بدهم و تربچه‌های کوچک را به کمک نخودفرنگی و هویج‌های ریز پخته، بکنم مثل گل و... همهٔ اطوارهای خودش را ریز به ریز پیاده کنم. موهام را کوتاه نکنم. مثل یابوهای لاغرِ لنگ‌دراز، شیلنگ‌تخته نیندازم وقتی که زورکی پیراهنی را که عمه‌ام مثلاً از آن‌ور آب برایم فرستاده تنم کرده‌ام، و به جای این‌که عنق و جدی بنشینم یک طرف و به مهمان‌های چاق و خوش‌آب و رنگش زل بزنم، بروم و بینشان بچرخم، شیرینی نخودچی‌های ریز و خانگی تعارف کنم، لبخندهای ملیح و دلربا بزنم و از حالِ دخترخانم‌ها و آقاپسرهایشان بپرسم.

گاردم هیچ وقت باز نشد. نمی‌گذاشتم موهایم از روی شانه بلندتر شود. لبخند نمی‌زدم. شبیهش نبودم و همین راضی‌ام می‌کرد. این‌که اهل اطوارِ زیادی نیستم، گیر نمی‌دهم هر سال به سفرهای نوروزی‌ای که همیشهٔ خدا هم زهرمار می‌شود، چون با بابا بحث راه می‌افتد سرِ این‌که چرا مامان دارد این همه بساط بار می‌کند و با خودش می‌آورد؟ چرا می‌خواهد در طول راه قدم به قدم نگه داریم و چیز میز بخریم از توی جاده؟ چرا دلش می‌خواهد هی عکس بگیرد؛ کلاه به سر و عینک بر چشم، وقتی که می‌دود توی مزارع یا عشق می‌کند بنشیند وسطِ جاده و عکس یادگاری‌اش را آن‌جا ثبت کند؟ و بابا هم هی حرص می‌خورَد که خانم، نازی‌جان! مگر دخترِ دبیرستانی هستی تو؟ و همین کافی است برای بغ کردنش و حرف نزدنش، برای تکرارِ مدامِ این‌که: «باباتون یه سر سوزن ذوق نداره. اصلاً... اصلاً ذوقِ هیچی نداره!»

غلت می‌زنم. شبِ گرم و خفه‌ای شد امشب. مخم دارد می‌ترکد، دارد تخته گاز می‌چرخد این‌ور و آن‌ور که چی؟ که چی را شخم بزند؟

زور می‌زنم ترکِ سقف را ببینم. چشمم جایش را بلد است، اما توی تاریکی پیدایش نمی‌کند. مهتاب توی خواب غر می‌زند برای خودش. می‌چرخم طرفِ دیوار و بالشم را بغل می‌کنم. مامان بتول آن موقع هوش و حواسش سرِ جاش بود، مثلِ حالا نبود که بابا را، پسرش را، هم سخت

بشناسد. آن روز نشسته بودیم سرِ ایوانِ خانه‌اش و داشت تسبیحش را که پاره شده بود نخ می‌کرد. دانه‌های گردِ عقیق نشسته بودند تنگِ دل هم توی یک کاسهٔ بلورِ آبی، و مامان بتول با دست‌های لرزانش دانه‌دانه برشان می‌داشت و می‌کرد توی نخِ کلفت و بی‌رنگِ تسبیح. من لم داده بودم روی متکاهای بزرگِ پَری‌اش، و خوب یادم مانده که سال‌های ابری می‌خواندم. بعد به نظرم آمد چند دقیقه‌ای هست که صدای افتادن عقیق‌ها به روی هم نمی‌آید. بعد دیدم مامان بتول دارد برای خودش حرف می‌زند. نخِ تسبیح مانده بود توی دستش و دستش هم روی دامنِ پرگلِ بنفشی که پوشیده بود. گفت: «مادِرِت هی کتاب می‌خُند، قَبلِز که جادُش کونن... بَچِشَم شدِس جفتی خُدِش... زندگی بَچِمِه چِش کَردِن بَسکی گفتن همه چیش خُبِس، چه زنی دارِد، خوشگِلِس، اهلی شعر و کتاب و ادبیاتِس. آ همینام پروندِش... دختَره رَم همینا پَروندِش...»

قلبم تندتند می‌کوبید و خودم را زده بودم به نشنیدن. داغ شده بودم، فکر کنم تمام صورتم قرمز بود که انگار داشت ازش آتش می‌زد بیرون و نفسم بالا نمی‌آمد. همان‌طوری مثل سنگ خشکم زده بود، خوابیده روی شکم و سر را هم تکیه داده به جفت دست‌ها، با گردنِ خم‌شده روی کتاب. فقط دوباره گفت: «عینی ماه بود دُختِرِه، دُزّیدِنِش. زندگی بِچِمِه چِش کردِن... آ حالام این شُدِس جُفتی مادِرِش! به قیافه آ به کِرد و کار.»

نفسم تنگ است. می‌نشینم توی تخت. بیخودی این دختره مرضِ بستنِ در را دارد. هی می‌گویم خفه‌مان می‌کنی آخر، نمی‌رود توی مخش. کاش بروم و کله‌ام را بگیرم زیرِ شیر آب. ناخن‌های بلند و تازه را می‌کشم توی موهام و هی این ور و آن ور می‌کنم. از پنجره محض رضای خدا هم که شده هیچ نوری تو نمی‌آید. داغم. به‌زور پا می‌شوم.

جوابِ معما هم توی همین حرف‌های مامان بتول بود: که یکی مخِ اویی که ما را به دنیا آورده بود زده و فراری‌اش داده از شوهر و بچه. نمی‌دانم، چیزی توی همین مایه‌ها لابد. برای همین هم اسمش رفته بوده توی لیست سیاه و به

زبان آوردنش هم مساوی با کفر. بجز آن یک باری که مامان بتول مثل مسخ‌شده‌ها شروع کرده بود به حرف زدن، کی از مامانِ ما حرف زد و چیزی گفت؟

هیچ کس. چند سال بعد که آن همه خوشگلی را توی عکس دیدم، داشتم می‌ترکیدم از حرص و نفرت. این همه ملاحت و زیبایی امکان نداشت مال زنی باشد که شوهر و بچه‌اش را به هیچ جایش هم حساب نمی‌کند و می‌گذاردشان پشت سرش و می‌رود پیِ... پیِ چی واقعاً؟ اصل قصه چی بود که من خبر نداشتم؟ هنوز هم ندارم، دارم زر بیخود می‌زنم. حداقلش این است که ژنی داشت تا بگذارد توی ما که مثل باقی دخترهایِ هم‌سن و سالمان نشویم، که مثل بابامان هم نشویم حتی، بَسّمان است. مثل بابایی نشدیم که عین خر جان می‌کَنَد توی شرکت پخش مواد غذایی‌اش و همهٔ عشقش هم پول است و پول، یا مامانی که خوشش است هر سال پرده‌ها را عوض کند یا تندتند رنگ دیوارهای خانه و مدل کابینت‌ها و مبل‌ها و این چرت و پرت‌ها را به هم بریزد. مثل ریگ پول بپاشد و به باد بدهد تا مردم خوششان بیاید، که بگویند به‌به. چه خانه‌ای! چه زندگی‌ای! چه دخترخانم‌های بانزاکت و شیکی! پیانو هم می‌زنند دخترخانم کوچک؟!

همین که بانزاکت و شیک نیستم و بِهِم می‌گوید «کرمِ کتاب»، همین که همیشه مثل یک لکهٔ سیاه دهن‌کجی می‌کنم به کلِ تابلوی شیک و رنگارنگشان بَسّم است.

دستگیره را فشار می‌دهم. هوای خنکِ بیرون می‌خورد توی صورتم. می‌چرخم طرفِ دستشویی که رؤیا را...

دراز شده روی کاناپه. حالش بد است؟ تند می‌روم طرفش و سرامیک‌های سرد، کف پاهای داغم را خنک می‌کنند. روی میز... ظرف شکلات... لیوانِ کمرباریک... ماشینی کوچک و چوبی...

نگاهش می‌کنم، کجاست؟ توی آسمان! همین حالا، دقیقاً، توی آسمان است. صورتش خیس اشک شده. هدفون‌هایش را تپانده توی گوش و صدا

هم تا ته بلند است. می‌پیچد و پخش می‌شود بیرون، که دارد داد می‌زند: ... گو به من، تا کی بمانم؟ آدمی چون آدمک، مخلوقی سرگردان...

حالا دارم تیلیک‌تیلیک می‌لرزم. می‌نشینم کنارش، روی زمین. زانوهایم را بغل می‌کنم و گوش می‌دهم به صدایی که می‌پیچد توی هدفون.

...چون آدمک، زنجیر بر دست و پایم... از پنجهٔ تقدیر من کی رهایم؟!...

مهتاب

امروز آرایشگاه زیاد شلوغ نشد، نمی‌دانم چرا. شیوا دارد اسکناس‌ها را می‌شمرد و کلاس هم عملاً تمام است. ناخن مصنوعی‌هایی که رویشان تمرینِ فرنچ کرده‌ایم، خشک شده. می‌چینمشان توی قاب شیشه‌ای. امروز پانزده تا طرح یادم داد. این‌که چطور وقت لاک زدن دست مشتری را نگه دارم، یا چطور فرچه را توی شیشه بچرخانم، چطور غلظت اضافی‌اش را بگیرم و چطور بکشمش روی ناخن. بهم گفت که چطور مچم را نگه دارم و تمرکز داشته باشم که وقتِ دیزاین دستم نلرزد. که خدا را شکر قبلاً آن‌قدری تمرین داشته‌ام که امروز آبروریزی به بار نیاید.

بیرون هوا تاریک شده. امیر گفته بود: «عزیزم، کارت کی تمومه که بیام دنبالت؟» انگار همه چیز با یک عزیزم گفتن حل می‌شود. گفتم نمی‌خواهم اصلاً. بعد از آن روز سرسنگین شده‌ام، دست خودم هم نیست. هزار بار گفته‌ام که من خوبم، خوبم، خوبم، اما امان از آن وقتی که دلم بشکند، یا خسته شوم، یا دادم را در بیاورند. حالا هم مهم نیست اصلاً. بهش گفتم تمام که شد خودم برمی‌گردم. هوا از صبح باز زده به رگِ سرما. باید این بار و بندیلِ مواد را

بکشم روی دوشم و هی تاکسی‌سواری کنم و پیاده شوم، تا برسم خانه. وقتی برسم هم دیگر ساعت شده هشت و نیم، نُه، لابد.

شیوا می‌گوید: «سارا، گفتی خانوم یوسفی چی گفت؟ قرار فردا صبحش کنسل شد؟»

سارا یقهٔ مانتواش را صاف می‌کند. «بله شیواجون.»

دکمهٔ بالایی را می‌بندد. چه طرح قشنگی هم دارد یقه‌اش؛ گل‌های ریزِ آبی زنگاری روی متن سیاه.

«خواست یه وقت دیگه بدم بهش. نوشتم تو دفتر.»

زیپ کیفِ لاک‌ها را می‌بندم. درِ قاب شیشه‌ای را چک می‌کنم که بسته شده باشد. سفت است. شیوا کلید را توی قفل کشویش می‌چرخاند، «خیله خب»ی می‌گوید و همان وسط هم خمیازه می‌کشد. خودش را ولو می‌کند روی صندلی. می‌گوید: «مدل جور کن دیگه، مهتاب. اگر هم نشد، صبر کن تا دو هفته دیگه که ناخن دوستات بلند شه و بیاریشون واسه ترمیم.»

شالم را از روی چوب‌لباسی برمی‌دارم. نگاه! معلوم نیست کی رویش مانتو آویزان کرده بوده که این‌طور چروک افتاده. می‌گویم: «باشه. سعی می‌کنم جور کنم، اما اگه نشد...»

در کرمش را باز می‌کند. یک کوچولو می‌گذارد روی پوست و تندتند دست‌هایش را می‌کشد روی هم. کمرش صافِ صاف است؛ مثل تخته.

«اگر نشد همون دو هفته دیگه، دوست موبلنده‌ت رو بیار واسه ترمیم.»

رؤیا را می‌گوید. سر تکان می‌دهم. سارا یک دستش را گذاشته روی دستگیره و نگاهمان می‌کند. بعد می‌گوید: «کاری ندارید شیواجون؟ من برم؟»

«به سلامت.»

در را باز می‌کند. آویزهای رنگی دلنگ‌دلنگ می‌خورند به هم و صدایشان می‌پیچد. کسی توی سالن نمانده. بروم. توی آینه شالم را مرتب می‌کنم. با این چترِ تازه‌ای که امروز از همین‌جا خریدم، دیگر لازم نیست که هی جلو

موهام را اتو بکشم و درب و داغانشان کنم. کاش جانی مانده بود بهشان تا روشنشان می‌کردم، یا شاید هم تنباکویی. کلی صورتم را باز و قشنگ می‌کرد. اما فعلاً با این خشکی و ریزش، رنگ بی‌رنگ!

کیف را روی دوش میزان می‌کنم و ساک دستی را می‌گیرم توی دستم. می‌گویم: «پس با اجازه‌تون شیواجون.»

سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «خداحافظ.»

دارد سوهان می‌کشد به ناخن خودش. در را باز می‌کنم. زنگ‌های آویزان می‌خورند به هم و باز دلنگ‌دلنگ راه می‌اندازند. در را پشت سرم می‌کِشم و سفت می‌کنم. صدایشان تا توی راهرو هم می‌آید. نگفتم هوا سرد شده؟ توی راهرو این‌قدر سرد باشد، وای به حالِ بیرون. از پله‌ها می‌روم پایین. توی پاگرد را پرِ گلدان‌های کوچکِ کاکتوس کرده‌اند. می‌پیچم. هوای تازه می‌خورد به صورتم. باغچه پرِ بوته‌های رز است. رزهای مینیاتوری. نگاه می‌کنم به موبایلم. دو تا اس‌ام‌اس آمده، هر دو از ایرانسل. لابد از غصه دق می‌کردم اگر مسیج‌های هرروزهٔ این ایرانسل هم نبود. «یک آهنگ پیشواز رایگان، برای شما! برای دریافت یک پیام کوتاه بدونِ متن به شمارهٔ...»

پاکشان می‌کنم و گوشی را می‌فرستم توی جیب مانتوام. در را که باز می‌کنم، سارا را می‌بینم. هنوز نرفته. در عقب پرایدی مشکی را باز کرده و دارد خرت و پرت‌هایش را روی صندلی پشت جابجا می‌کند.

«با اجازه‌ت، ساراخانوم!»

می‌چرخد طرفم. لبخند می‌زند. می‌گوید: «قربونت! اگه وسیله نداری، وایسا تا یه جایی با هم بریم. گفته بودی سمت کالج می‌شینی؟»

سر تکان می‌دهم. اشاره می‌کند به درِ جلو. آن‌قدر محکم گفته که انگار جای هیچ تعارفی هم باقی نیست. چه بهتر! راحت می‌شوم، راحت از تاکسی‌سواری. می‌گویم: «مزاحم نشم آخه؟»

می‌خندد. درِ سمت راننده را باز می‌کند. «بشین!»

کیفش را از صندلیِ کناری برمی‌دارد و می‌گذارد عقب، روی یک سری پلاستیک و جعبهٔ مقوایی. عکس روی یکیشان یک خانمِ پیر است که از این گردنبند طبی‌ها بسته دور گردنش. چه ماتیکی هم زده؛ مثلاً هم درد دارد، هم خوشحال است! در را باز می‌کنم و می‌نشینم. روی داشبورد پاپانوئلِ کوچولویی تکان‌تکان می‌خورد. می‌گویم: «راهت دور نمی‌شه؟»

از توی آینه نگاه می‌کند به پشت سر. فرمان را می‌چرخاند و از بینِ زانتیای عقبی و سوناتای خوشگلِ جلویی می‌رویم بیرون. کمربندش را می‌بندد. یادم می‌افتد که خودم هم ببندمش.

«من پیروزی می‌شینم. می‌رسونمت.»

پیروزی؟ بهش نمی‌آید. پیروزی؟

«هر روز این همه راه می‌آی تا آرایشگاه؟ سخت نیست؟»

می‌خندد. توی سراشیبیِ خیابانیم و داریم می‌رویم پایین. می‌گوید: «من هفت و نیم صبحِ هر روز آرایشگاهم. هر شب تا برسم خونه ساعت شده ده. باورت می‌شه بعضی روزا وقت نیست حتی ناهارم رو بخورم؟ غذایی رو که با خودم آوردم دوباره برمی‌گردونم خونه.»

پوستش روشن است. هیچ هم آرایش نکرده. برای همین است که رنگ‌پریده به نظر می‌آید؟ توی سالن دقت نکرده بودم.

«یه چیزایی بگم بهت؟ راجع به کارت؟»

راجع به کارِ من؟ سارا که کار کردنم را درست ندیده؟

می‌گویم: «آره، حتماً!»

شروع می‌کند به گفتن از خودش. این‌که لیسانس مترجمی زبان دارد از دانشگاه علامه طباطبایی. این‌که کلی کار کرده تا این‌که حالا نشسته وردستِ کسی مثل شیوا، که کار ناخنش توی تهران همتا ندارد.

می‌گوید: «لیسانس گرفتم، نشستم خونه، بی‌کار. دیدم نمی‌شه. اولش رفتم دیپلم آرایشگری گرفتم. دوره دیدم. دورهٔ آرایشگری جدا، آرایش صورت

جدا. بعد یه سال و نیم کارِ ابرو کردم. کلی مشتری به هوای من می‌اومد آرایشگاه. اما دیدم چی تو جیب من می‌ره؟ هیچی. مشتری به هوای کار خوب توئه که می‌آد آرایشگاه، اما پولِ درست می‌ره تو جیبِ صاب‌کار! که هرچی بگه باید بگی چشم و حرف هم نزنی، وگرنه خیلی راحت از کار بیرونت می‌کنه. کارِ خوب رو تو می‌کنی، اما جای گرم و پول مال اونه. بیرون هم که بیای چی؟ همهٔ مشتری‌هات پریدن!»

پشت چراغ‌قرمزیم. نگاه می‌کنم به موهای فرِ روی پیشانی‌اش، شبیه موهای خودم، فقط مشکی و پرپشت‌تر.

می‌گوید اولش آمده دنبال کار ناخن تا چیزی یاد گرفته باشد، که اگر روزی دلش خواست بتواند برای خودش کار کند. که مشتری خودش را داشته باشد؛ حتی اگر لازم شد توی خانه. می‌گوید کار کردن پشتکار می‌خواهد، باید هدف داشته باشی تا به یک جایی برسی.

«تو برای چی اومدی توی این کار؟ چرا سراغ چیزِ دیگه‌ای نرفتی؟»

می‌گویم شیمی خوانده‌ام، دانشگاه آزاد. نمی‌گویم که آقاجان دستش تنگ بود، اما همین که شنید دانشگاه قبول شده‌ام، لبخند زد و چیزی نگفت. که همان لبخند زدنش کلی معنا داشت، که یعنی آفرین، یعنی افتخار می‌کند بهم. نمی‌گویم که چهار سال تمام جان کندم و پدرم درآمد تا واحدهای خشک شیمی را پاس کردم، که حالا هم اگر آقاجانم گیرِ آن‌چنانی نداده به برگشتنم به همدان، برای این است که خیال می‌کند دخترش دارد می‌رود کلاس کنکور بلکه بتواند امتحان فوق بدهد و قبول شود. نمی‌گویم که اگر بمیرم هم برنمی‌گردم شهرستان، برنمی‌گردم آن‌جا برای زندگی. که برگشتن یعنی فامیل گل و گشاد و تمام‌نشدنیِ مامان و آقاجان، یعنی دورهمی‌های هفتگی و سفره‌های دراز و کاسه‌های کوچک ماست و سالاد و ترشی و دیس‌دیس غذا کشیدن و گوش دادن به غیبت زن‌ها و خواستگارهای مدامی که همه هم از مرحله پرتند. نمی‌گویم که پیدا کردنِ کار توی این وضعیت، یعنی پیدا کردنِ دلیلِ

ماندن، و ماندن هم یعنی تلف نشدن و از افسردگیِ حاد رو به قبله نیفتادن.

«خب، پس شیمی خوندی.»

برای ماشینی که یکهو ترمز کرده بوق می‌زند، چند تا پشت هم. نوک انگشت‌هایم را می‌گیرم به داشبورد.

«آره. رشته‌م رو دوست ندارم. الآن هم واسه‌م مهم‌ترین چیز کاره. به نظرت شیوا همین‌جا نگهم می‌داره؟ یا نه؟»

دست آزادش را هم می‌چسباند به فرمان. صورتش جدیِ جدی است. چقدر فرق می‌کند با توی آرایشگاه! آن تو اصلاً حرف نمی‌زند. ساکت است و هیچ واکنشی به حرف‌ها نشان نمی‌دهد. فقط ماسک زده و تندتند دستِ زن‌ها را سوهان می‌کشد که وقتی می‌نشینند جلو شیوا، نصف کارشان انجام شده باشد. حالا شبیه پرنده‌های آزاد از قفس است. یکی دیگر است به کل.

«شیوا یکی رو می‌خواد برای سوهانِ بعدِ مواد، اما دستت باید خیلی روون شده باشه که نگهت داره. سر مدل دومی که آوردی، خب جلو خودت بود که ازت تعریف کرد. بعد تو نمی‌دونی که تعریفش یعنی کارت واقعاً خوب بوده! چون شیوا بیخودی از هیچ شاگردی تعریف نمی‌کنه. اما حالیم نمی‌شه، یعنی چی که می‌گی دیگه مدل نداری؟»

«آره، مدل ندارم...»

«یعنی چی مدل ندارم؟ تو باید دستت مدام کار کنه، باید هر جوری شده مدل پیدا کنی! شده آگهی بدی تو روزنامه، شده زنگ بزنی به تک‌تک دخترهایی که می‌شناسی. بابا خواهش کن ازشون! توضیح بده شرایطو، چرا نیان؟ حتی اگه لازم شه هم باید بری تو خیابون جلو مردمو بگیری، خواهش کنی و بگی خانوم من کارم اینه، احتیاج دارم رو دست یه نفر کار کنم... می‌دونی چرا؟ چون وقتی شیوا بهت می‌گه اگه مدل پیدا نکردی دو هفته دیگه بیا، یعنی این‌که دلش واسه تو نمی‌سوزه. دلش واسه شرایط تو، پولی که خرج کردی نمی‌سوزه. می‌دونی اگه دستت زود راه نیفته چی می‌شه؟»

کلمه‌هایش هی گم‌گم می‌خورند توی سرم، هی صدا می‌دهند...

«رک و راست بگم بهت، مثل اینه که کل پولت رو ریختی تو جوی آب.»

صدای مامان می‌پیچد توی مغزم که «من از گلوی خودم کَندم، گذاشتم توی بانک»... که «من از گلوی خودم»...

مامانم! مامانِ لاغر و سبزه‌ام، با موهای کوتاه و چسبیده به فرق سر. با رُفت و روبِ مدام و تلق‌تلقِ چرخ‌خیاطی و پس‌دوز و سردوز کردنِ لباس‌های مردم... که از گلوی خودش کنده و جمع کرده و ریخته توی حسابم...

«می‌دونی باید چطوری فکر کنی؟»

نگاهش می‌کنم.

«باید فکر کنی داری غرق می‌شی. این کارت هم مثل یه تیکه چوبه که رو آب افتاده. تنها راهت چیه؟ این‌که بچسبی به همین تیکه چوب، هر طوری که هست بچسبی بهش. چون اگه نچسبی غرق می‌شی. می‌فهمی؟ غرق می‌شی اگه نچسبی...»

صورتش جدی است...

«کاری که من کردم همین بود، کاری که هنوز هم می‌کنم. تو آرایشگاه مثل کر و لال‌ها می‌شینم، چون کوچیک‌ترین اظهارنظر یعنی این‌که پس‌فردا زیرآبت زده‌ست! هر روز صبح از پیروزی می‌کوبم می‌آم تا سعادت‌آباد، که رأس هفت و نیم سر کار باشم... پنبه گلوله می‌کنم واسه ظرف‌ها، چیزا رو آماده می‌کنم که کم‌کم بقیه هم بیان. خدا رو شکر فعلاً این فکسنی زیر پام هست که برو بیام مصیبت نشه. همه‌ش واسه اینه که غرق نشم، چون این کار برام همون یه تیکه چوبه‌ست...»

دست می‌کشد به جیب‌های مانتواش. موبایلش دارد آهنگ تایتانیک می‌زند. پشت هم.

«سلام باباجون...»

نگاه می‌کنم به چراغ‌های بیرون.

«دارم می‌آم، دارم می‌آم بابا، دست نزنین به چیزی. پوره رو خوردین؟... تموم شد؟... بابا؟»

صورتش نگران است. می‌پیچیم. فرمان را یکدستی چسبیده.

«دارم می‌آم. خریدم، آره... می‌آم بابا. قربونت برم...»

گوشی را با شانه‌اش نگه می‌دارد.

«دست نزنی به چیزی ها؟ دست نزن بابا. من می‌آم الآن...»

قطع می‌کند. نفسش را با صدا می‌دهد بیرون. گوشی را پرت می‌کند آن جلو. انگار تازه یادش آمده که من هم هستم. لبخند می‌زند؛ لبخندش اما غم دارد. دیگر آن دختر ساده و مرموزِ توی آرایشگاه یا رقیبِ کاریِ دو قدم جلوتر نیست. لابد حالا بابایش تنهاست. لابد روی ویلچر است. لابد گرسنه شده، نگران دخترش شده. این‌ها را می‌شود پرسید؟ نه. باباش حالا منتظرِ همان گردنبند طبی است شاید، مثل آن پیرزنه ماتیک هم نمی‌تواند بزند، لبخند هم نمی‌زند به عکاس.

سارا حالا عین خودم شده. شبیه کسی است که جنسم را می‌شناسد؛ جنسِ تک‌تکِ دردها و حسرت‌ها و ترس‌هایم را. ترس‌هایم از ماندن و جا زدن، یا به قول خودش «غرق شدن» را.

آیدا

استادمان ترک است، با تەلهجهٔ آذریِ تابلو که کلی خوب و مهربان‌تَرَش هم می‌کند. دختره دارد جوری شعر را می‌خواند که انگار رفته توی این مشاعره‌های تلویزیونی و همین الآن قرار است با این عشوه‌ها برایش خواستگار پیدا شود. زکی! خودم را سُر می‌دهم توی صندلی و پایم را می‌اندازم روی آن یکی پا و هی تابش می‌دهم. دارد «داستان پیرزن با سلطان سنجر» را می‌خواند، از مخزن‌الاسرار. همچی عشوه می‌ریزد که دلم می‌خواهد از بین این همه آدم و صندلی خودم راکشان‌کشان برسانم بهش و یک پشت‌دستیِ شیک بزنم توی دهنش و دوباره برگردم سرِ جام.

گر ندهی دادِ من ای شهریار... با تو رود روز شمار این شمار

قشنگ رفته توی نقشِ پیرزن مظلوم و چنان با احساسِ تمام از قولش می‌خواند که آدم فکر می‌کند همین حالا تن و بدنش کوفته است از کتکِ آن شحنهٔ محترم. استاد تصحیحش می‌کند: «اَبخاز. نامِ یک شهره خانم اَبخاز.» دختره خوانده بوده: اُبخاز. حالا درستش می‌کند. من هم که محشرم کلاً،

محال است پایم باز شود به دانشگاه و دردِ بی‌درمانِ خمیازه‌های پشت هم نگیردم. یک فتحه بالای الف می‌گذارم.

دولت ترکان که بلندی گرفت... مملکت از داد پسندی گرفت

خمیازه می‌کشم. سرم را می‌گذارم روی جزوهٔ زیر دستم و خمسهٔ نظامی گنجوی حالا درست جلو چشمم است. همه خواب‌آلود و ساکتند. چشم‌هایم را می‌بندم. وقتِ آمدن، آفتابِ خوبی آن بیرون بود که حالم را اساسی آورده بود سرِ جا. دلم می‌خواست بپرم و جیغ بکشم بس که مثلِ بهار بود لعنتی. آخر پاییز کجا، بهار کجا؟ چنان آفتابی از پنجره افتاده روی پرده‌های قهوه‌ای که آدم مست می‌شود، خمارِ خواب می‌شود بدتر. چهل‌نفری چسبیده‌ایم تنگِ دلِ هم، آن هم توی این کلاسِ کوچک، همه هم خواب‌آلوده و لَخت و تنبل. کاش صندلی‌ام کنارِ پنجره بود و برای خودم آفتاب می‌گرفتم.

عدل تو قندیلِ شب‌افروزِ توست... مونس فردای تو امروزِ توست

زشت! با این شعر خواندنش. اصلاً نصف دخترهای دانشکدهٔ ادبیات شاهکارند با این اطوارهایی که سرِ خواندنِ شعرها در می‌آورند. همچی صدا را تودماغی و نازک می‌کنند که... عق!

موهایم را از زیر مقنعه این‌ور و آن‌ور می‌کنم و می‌کشم بیرون. می‌ریزم روی پیشانی‌ام و با ناخن شانه‌شان می‌کنم. به همشان می‌ریزم. با دو دستم دوباره می‌فرستم زیرِ مقنعه، و باز می‌کشمشان بیرون. با دهن بسته خمیازه می‌کشم.

«گر دگران ریش، تو مرهم کنی. مکث داره اون وسط. باید مکث کنی. دوباره بخون؟»

خانمِ احساس این بار درست می‌خواند. عشق می‌کنم من با این لهجه‌ای که استادمان را این‌طور بانمکش می‌کند. بانمک که نه، یک جورِ خوبی صاف و ساده، مهربان. فکر نمی‌کنم سن و سالی هم داشته باشد، احتمالاً سی و شش، هفت. پشتِ میزش از این طرف، با ماژیک سیاه نوشته‌اند «جااستادی».

ژیلهٔ مشکی پوشیده و زیرش هم پیراهنِ صورتیِ خیلی‌خیلی کمرنگی که خوشم می‌آید از کمرنگی‌اش. فقط اگر دختره این بااحساس خواندنش را کنار بگذارد می‌شود عروسیِ همه‌مان.

نگاه می‌کنم به بقیه. خوشحال و راضی و خواب‌آلودند، پس رنج زیادی نمی‌برند از احساس زیادِ خانم. باشد، قبول، شما همه‌تان خوشحال. می‌شود عروسیِ من اگر تمام کند.

لنگهٔ راستِ کفشم را این‌ور و آن‌ور می‌کنم. مخملِ سرمه‌ایِ جلوش خاکی و کمرنگ شده، به خوردِ بدنهٔ کتانی‌اش هم حسابی دود و سیاهی رفته. منتها هرچه کهنه‌تر بشود، خواستنی‌تر می‌شود برایم. نرم و سبک و راحت است و رفیقِ روزهای سختم بوده! به این راحتی‌ها هم دست از سرش برنمی‌دارم.

شرم در این طارم ازرق نماند... آب درین خاک، معلق نماند

خودم را کش می‌دهم. نظامی را یک بارِ دیگر هم برداشته بودم، اما بعد از ماجراهای محمد بود و درسش را حذف کردم. اصلاً نیامدم سرِ امتحانات آن ترم. بیش‌تر از نصف درس‌هایم حذف شد و حالا هم مجبور شده‌ام خیلی‌هایشان را دوباره بردارم. خمیازهٔ لعنتی... با پشت دست اشکم را پاک می‌کنم. به فرهاد گفتم که حالا هر وقت بروم دانشگاه و آن درهای مسخره را ببینم، یادش می‌افتم. گفت لازم نکرده که زیاد به دانشگاه رفتن فکر کنم! منظورش این بود که نباید درسم را بیش‌تر از این کش بدهم. برای همین دوباره گفت: «نمی‌خواد با اونا یاد من بیفتی، فقط یه ترمِ دیگه قراره بری اون‌جا!»

زدم به درِ موذی‌بازی. نوشتم: «هاه، همین دیگه! قراره فقط قد یه ترم یادت باشم!»

که نوشت: «ای نامرد!»

خانمِ احساس تمام کرد، خدا را شکر. ولی خدایی‌اش حالا راضی نیستم از آن جملهٔ لوسی که گفتم و آن ای نامردی که شنیدم. مثلاً منظورم چی بود واقعاً؟ که عشوه‌شتریِ ملایمی آمده باشم خیر سرم؟!

چه می‌دانم والّا! یک عق طلب خودم. استادِ عزیزِ خوب شروع کرده به معنی کردنِ بیت‌ها. یک وقتی می‌خندیدم به بچه‌هایی که تندتند معنی‌ها را می‌نوشتند و تمام تلاششان را می‌کردند که از جمله‌های استاد عقب نمانند. اما حالا خودم هم شده‌ام یکیشان. چرا؟ چون حوصلهٔ شب امتحان را ندارم. چون حالا وقت امتحان فقط یک نگاه می‌کنم به معنی‌ها که یادم باشد استاده سیستم جمله‌بندی‌اش چطوری بوده، یا مثلاً فلان قسمت را حال کرده چطوری معنی کند، تا من هم یادم بماند و دقیقاً همان تعبیرِ قشنگِ خودش را بنویسم که باز کیف کند و خوشش بیاید و نمرهٔ ردیفی بهم بدهد. حالا باز هم چرا؟ چون خیلی‌هایشان بدجوری خوششان می‌آید از خودِ محترمشان. یعنی اگر آدم قشنگ‌ترین معنی‌ها را هم خودش بنویسد، با بهترین جمله‌بندی، چشمشان را نمی‌گیرد. بیخود دنبالِ یک چیزی می‌گردند که نمره کم شود. چه می‌دانم بابا!

می‌گوید: «پَله این‌جا جناس تام داره، دقت می‌کنید؟ پَلهٔ اول کاربرد عامیانه داره که به معنای همان پول و پله و داراییه، و پلهٔ دوم یعنی گیسِ سفیدِ پیرزن.»

یادداشت می‌کنم.

می‌گوید: «...آخر چگونه این همه تباهی می‌کنی؟»

می‌نویسم، کلمه به کلمه و هرچه می‌گوید. هوسِ شیرِ داغ کرده‌ام، با یک نخ وینستون لایتِ ملس که حالم را محشر و عالی کند. از صبح عین مشنگ‌ها برای خودم می‌خندیده‌ام. دلم می‌خواهد بپرم تا خانه و صدای اسپیکرها را هم بلندِ بلند کنم و «میعادگاه» گوش بدهم، و برای فرهادِ خیالیِ هرگزندیده، که او هم میعادگاه را دوست دارد، بخوانم: «فقط بگو، کجا بیام؟ چه کوچه‌ای، چه ساعتی، تو سایه می‌شی پا به پام؟!»، و با ماگِ خوبِ توی دستم ادای میکروفون گرفتن در بیاورم.

عق! لوس! رمانتیکِ مسخره!

تو را به خدا عق نزن دیگر! خب اصلاً دلم می‌خواهد برای فرهادِ خیالی شعر بخوانم، چه عیبی دارد؟ خیلی هم خوب است! مگر آن وقتی را که

تندتند برای هم حرف می‌زنید و تو حالت خوب می‌شود که «خدایا، چقدر این بشر خوب است» یادت رفته؟ پس یعنی آن موقع هم خیلی لوس و جوگیری که سریع فکر می‌کنی طرف خیلی هم‌حسِ تو است!

استاد می‌گوید: «...پس هنرِ تو در چه بوده؟ پس تو خودت چه هنری داشته‌ای؟» می‌نویسم. جوگیر نیستم، این همه وقت است دارم ریز به ریز کلماتش را می‌خوانم. خب یک حس‌های مشترکی هم هست دیگر، نیست؟ کجای این جوگیری است؟

خب! پس هیچ کجای آن آواز خواندن هم رمانتیک و لوس نیست و عق هم نمی‌خواهد!

لوس!

عق نمی‌خواهد... نمی‌خواهد...

«این کارِ شماست الآن، دانشجوها! اصلاً برید و تحقیق کنید در بارهٔ نقش پیرزنان در ادبیات فارسی. به هر حال درست نیست که این‌قدر منفعلید، شماها چه جور دانشجویی هستید؟!»

دخترهٔ لوس، می‌بینی؟ برو و تحقیق کن تا دانشجوی منفعلی نباشی!

بالای برگه می‌نویسم: «بررسیِ نماد پیرزن در ادبیات فارسی.» یکی توی مخم داد می‌زند: «من لوس نیستم!» یعنی خودمم که دارم داد می‌زنم. اصلاً به چه حقی هی به خودم می‌گویم لوس؟ با صدای محکمی جوابش را می‌دهم: ناراحت نشو، تو هیچ هم لوس نیستی عزیزم!

صدای بلندِ اذان می‌پیچد توی راهروها. صدای استاد گم می‌شود. دوباره با صدای بلندی توی مغزم با خودم می‌گویم: برای آن نمایشگاهِ شال‌گردن هم قرار می‌گذاری که دوتایی بروید.

استاد داد می‌زند. می‌گویم: تازه بعدش هم می‌نشینید به قهوه خوردن و گپ و گفت و...

که آن‌ورِ مغزم می‌پرد بالا، جیغ می‌کشد، دست‌هایش را از هم باز می‌کند و

شروع می‌کند به دویدن؛ مثل بچه‌هایی که یک جایزهٔ حسابی از مامانشان گرفته‌اند...

دست می‌گذارم زیرِ چانه و عین مامان‌های نگران بالا و پایین پریدنش را تماشا می‌کنم.

مهتاب

الهی من قربانت بروم. قربانت بروم که داری درها را جلو روی سیاهم باز می‌کنی... جلو من، با این دلِ وامانده که هی می‌آید طرفت و هی در می‌رود، اما تو آن‌قدر خوبی که هوایم را داری. اصلاً همین سبکی و دلِ روشن دست‌کم صد رکعت نماز شکر می‌خواهد. ای خدا! صد رکعت برای آرام شدنِ این دلم که می‌گوید کارها جور می‌شود. برای این‌که دیگر تنگ نیست، سبک است، برای این‌که نمی‌ترسد...

غلت می‌زنم. سقفِ سفید و روشن یعنی یک جایی به بلندیِ جای تو. روشنی‌اش مثل روشنیِ خودت، یا مثل روشنیِ دلی که بهم داده‌ای. چقدر نذر ادانکرده دارم؟ همه را یکجا ادا می‌کنم. هزاری‌های در راهت نبخشیده، حلواهای خیرات‌نکرده را... همه را می‌دهم و خیرات می‌کنم. چون صد سال هم که بگذرد این روزها را یادم نمی‌رود. همین حالا را، که با اولین تلفن، آن هم به کی؟ به یک هم‌خوابگاهیِ عهدِ دقیانوس، توانستم مدلم را گیر بیاورم و غش‌غش و با خیال راحت باهاش پای تلفن بگویم و بخندم، آن‌وقت خوبیِ تو یادم بیاید. خوبیِ تو پیشِ چشم‌های همیشه‌بسته و کورِ من، خداجانم.

سرم را می‌چرخانم به راست. کف اتاق رؤیا دراز شده‌ام و گوش می‌دهم به صدای شرشر آب حمام و انگاری توی یک باغِ بزرگم. توی یک دشتِ سبزِ حسابی و دست‌هایم را باز کرده‌ام و می‌دوم و بادِ خنک می‌خورد به سر و گوش‌هام. انگار آن ته یک درخت گردوی بزرگ است و می‌دانم که دارم با خیال راحت می‌دوم و قرار است حسابی که دویدم و کیف کردم، برسم زیرِ سایهٔ شاخه‌هایش و نان و پنیر تازه بخورم و گوش بدهم به صدای شرشر آبِ چشمه‌ای، همان حوالی.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. سبکی یعنی چی؟ یعنی همین. یعنی خدایا با روی سیاه آمده‌ام سوی تو و تو برایم درها را باز می‌کنی. دعای ابوحمزه ثمالی. آخرین بار کی خواندمش؟ یادم نیست. تا صبح می‌خوانم. تا صبح ابوحمزه می‌خوانم. مثل شعر و آواز، منتها از یک جنس دیگر. همان قدر خوب و حال‌خوب‌کن؛ از شعر و آواز هم بیش‌تر.

رؤیا روی دیوارش را پر کاغذهای کوچکِ رنگی کرده و رویشان چیزهای انگلیسی نوشته. رفته حمام و من هم از صدای اسپیکرهای آیدا در رفتم. گوشیِ موبایلم را برداشتم و هی این دست و آن دست کردم که به کی زنگ بزنم آخر؟ آمدم این‌جا و نشستم روی زمین. اسم اولین کسی که ممکن بود قبول کند مدلم شود فائزه بود، فائزه آرام. موهای بلندش یادم آمد و این‌که چقدر حال و حوصله داشت. اول‌ها که رفته بودم خوابگاه، اتاقمان یکی شده بود. صبح‌ها زود پا می‌شد. ورزش می‌کرد. ماسک خیار و ماست و عسل می‌گذاشت روی پوستش. بخور بابونه می‌گرفت. حمام که می‌رفت، سدر می‌گذاشت روی سرش. موهایش مثل یک دسته جاروی سرحال، پرپشت و لَخت بود، تا سرِ کمرش.

خداخدا کردم شماره‌اش عوض نشده باشد، که نشده بود. گفت نامزد کرده. گفت نامزدش مهندس است و توی عسلویه کار می‌کند و قرار است کارهاش که جور شد، بیاید تهران برای کار. گفت تا چند ماه دیگر که بیاید و کارهایشان راست و ریس شود عروسی می‌گیرند.

فائزه عروسِ خوشگلی می‌شود، از آن دخترهاست که کلی ناز دارند. حالا هم حتماً پسری سربزیر و عاشق نصیبش شده. همان وقتش هم مدام بهش زنگ می‌زدند. اگر من و بقیه با یک نفر حرف می‌زدیم و سرِ کم آمدنِ پول یا هر دعوای بیخودی عزا می‌گرفتیم، فائزه با هزار نفر حرف می‌زد، اما رویش هم به هیچ کس زیادی باز نمی‌شد. برای هر کدام یک جور عشوه کنار گذاشته بود. به کسی تو نمی‌گفت، همه هم شما می‌گفتند بهش. از آن‌هایی که خودشان را برای همه بالا می‌گیرند و بختشان هم ماشاءاللّه دارد! حالا من چی؟ هیچ. باید دوست‌های دانشگاه یا همان خوابگاهِ فکسنی را نگاه کنم که هر کدام خانه و زندگی‌ای راه انداخته‌اند و دارند شوهرداری و بچه‌داری می‌کنند. سلامتی باشد إن‌شاءاللّه، خوش باشند الهی. اما پس من کی بنشینم سرِ زندگی‌ام؟ کی می‌شود بچهٔ خودم را بگیرم توی بغلم؟ که نازش کنم، ماچش کنم، بخوابانمش؟ که بهش قاشق‌قاشق سرلاک و فرنی بخورانم؟

ناشکری نکن، مهتاب. یادت رفته مامان این‌جور وقت‌ها می‌گوید اللّه کریمه؟! درست می‌شود. کار که یاد گرفتم و اگر خدا خواست دستم رفت توی جیبم، همه چیز بهتر می‌شود. حتماً دیگر از اینی که در نظر امیر هستم تبدیل می‌شوم به دختری محکم‌تر که دستش به کار است و خب، بد هم در نمی‌آورد. آن موقع خودش است که باید منتم را بکشد یا بخواهد که عروسی کنیم. نخواست و نکرد هم دنیا به آخر نیامده. آن موقع آن‌قدر خیالم راحت شده که حتی اگر خواست برود خارج یا با دخترِ دوستِ مامی‌جانش عروسی کند، دیگر دست و دلم نلرزد که چه کنم، چه کار کنم!

اللّه کریمه... پا می‌شوم. آیدا صدای باند نقره‌ای‌هاش را بلند کرده. من این پسره، رضا یزدانی را دوست دارم. صدایش بم است، قشنگ می‌خواند: منو ببر، تا آخرِ جادهٔ چالوس ببرم... تا شیشهٔ بارونیِ خیس اتوبوس ببرم...

آیدا چنگ زده توی موهایش، توی اتاق راه می‌رود و بلندبلند باهاش می‌خواند. دلِ آدم هوای شمال می‌کند واقعاً. عید بعدِ عمری رفتیم شمال.

سفرِ خانوادگی! اخترخانم‌این‌ها هم بودند. همان‌جا بود که دیدم پسرش هی نگاهم می‌کند و سرش را می‌اندازد پایین. خنده‌ام می‌گرفت. برای خودم این‌ور و آن‌ور می‌رفتم و گزارش لحظه به لحظه را به امیر که آن‌ورِ خط بود می‌دادم؛ انگار آیه آمده باشد حالا! سمتِ گیلان بودیم؛ لاهیجان. می‌رفتیم طرفِ کیاشهر و ساحلِ دریا...

آهنگِ ملایم و آرامی است. دلِ آدم هم می‌گیرد یک کمی. قیافهٔ مهدی و محمد جلو چشمم است. صورت‌های گرد و بچگانه، با آن قدِ بلندی که دارند. شانه‌های خمیدهٔ آقاجان، مامانِ لاغر و چشم‌های نگرانش.

آیدا داد می‌زند: «منو ببر، منو ببر...»

ای خدا! کاش هیچ وقت هیچ قناری‌ای بی‌صدا نباشد، تا توی آواز هم این نباشد که «...نمی‌دونه یکی از اون دو تا قناری بی‌صداست». چی می‌شد همه خوب بودند؟ خوشحال و آرام و خوب؟ جفت‌ها دست توی دست و لبخندبه‌لب، خانواده‌ها دور هم، با دلِ خوش؟

چنگ می‌زنم به کیفم، زیرِ مبل. چتری‌های مصنوعی را که تازه خریده‌ام از پلاستیکِ رنگین‌کمانی می‌کشم بیرون. رنگش با موهام جور است. نگاه می‌کنم به آیدا. هیچ وقت موهایش را بلند نمی‌کند تا بفهمد چقدر عوض می‌شود، چقدر خوشگل می‌شود. به خودم توی قاب پنجره نگاه می‌کنم. رنگم یک کم پریده و موی مصنوعی به دست ایستاده‌ام.

گیره‌اش را روی سرم محکم می‌کنم. رشته‌های فرفری و لوله لوله‌ایِ خودم را می‌دهم عقب و نگاه می‌کنم به موهای تازه. تصویرم محو است، روشن نیست. آهنگ تمام شده. آیدا ولو شده روی صندلی‌اش.

می‌گویم: «بیا، بیا غصه نخوریم.»

می‌گوید: «هان؟»

می‌گویم: «الله کریمه. بیا خوشگلت کنم...»

هاج و واج نگاهم می‌کند. دستش را می‌گیرم. می‌کشانمش توی هال.

«خوشگل؟»

می‌نشیند روی مبل. گیرهٔ مو را می‌فرستم لای موها و چتری‌های لخت سر می‌خورند روی پیشانی‌اش.

رؤیا

قطره‌های آب از روی پوستم سُر می‌خورند و انگار همهٔ ذرات خستگی را که چسبیده به تنم می‌شورند، و با خودشان می‌برند آن پایین پایین‌ها؛ به زیرِ زمین. نفس عمیق می‌کشم. فِرِش و خویم. توی آینه به صورتم نگاه می‌کنم که خوب و سرحال نشانم می‌دهد. نمی‌دانم حکمتش چیست که بعضی آینه‌ها آدم را خوشگل‌تر نشان می‌دهند. یا نه، بعضی روزها آدم بیش‌تر احساس خوشگلی می‌کند! نمی‌دانم کدام است خلاصه. آن بیرون، آیدا صدای موزیکش را بلند کرده و آهنگه می‌چرخد و تا توی اتاقم و حمام می‌آید. کف دست‌هایم را می‌گذارم روی چشم‌هایم و گوش می‌دهم به صدای بمش.

... جای ما اون جا خالیه...

زمزمه می‌کنم و صدای آرامم می‌پیچد: منو ببر، منو ببر...

با «یه عمره جادهٔ شمال» و ویولنی که می‌زند سر تکان می‌دهم و کله‌ام را می‌گیرم زیرِ آب. مخم را سبک می‌کند و صدا کم‌تر می‌شود. شمال برایم جمشید نیست، اردوی بچه‌های آموزشگاه نیست. شمال برایم همان یک سفرِ چهارسالگی است که ازش تصویرهای گنگ یادم مانده. چهرهٔ شادابِ

مامان که دور بود از گچی و بی‌رنگیِ دو سالِ بعدش. بوی خوبِ تنش که بغلم می‌کرد و توی بغلش می‌توانستم بخوابم. تصویرِ سیاوش که روی صندلیِ عقب ماشین خوابش برده بود و عینک روی صورتش کج شده بود. یا آن صحنه که می‌دوید توی ساحل و کایتش توی آسمان بالا می‌رفت؛ بابا کمکش می‌کرد؛ و باد و بوی دریا می‌خورد به صورتمان و من دست می‌زدم و می‌خندیدم.

نوک انگشت‌هایم را می‌کشم روی پوست سرم و حرکتشان می‌دهم. آرامم. سرم را می‌کشم کنار و شیر را می‌بندم. آب ازم می‌چکد پایین و انگار قطره‌های خستگی‌ام را می‌بینم روی سرامیک‌های سفیدِ کفِ حمام.

... نمی‌دونه یکی از اون دو تا قناری بی‌صداست...

مضحک نیست که همهٔ بچگی‌ات فقط یک، یک خاطرهٔ قشنگ و شاد داشته باشد؟

حوله را از آویزِ کنارِ در برمی‌دارم و تنم می‌کنم. درپوشِ چاه را که گذاشته بودم کنار، همان‌طور با نوکِ دمپایی می‌سرانم سرِ جایش. یادم باشد بگویم به آیداخانم که موهای کله‌اش را همین‌طوری توش ول نکند محض رضای خدا.

حوله باقیماندهٔ قطره‌های خستگی را هم می‌چبد و می‌برد. لای در حمام را باز می‌کنم و سرما می‌زند داخل. از آهنگ فقط همخوانی‌های ملایمِ آخرش مانده.

دمپایی‌های قرمز را که گذاشته بودم جلو در می‌پوشم. کلاهِ حوله‌ای‌ام را می‌کشم پایین، تا روی پیشانی‌ام. همیشه سرمای بعد از حمام کشنده است. بعد دو دقیقه دیگر هم می‌خواهم خفه شوم از گرما، می‌دانم خودم.

می‌روم توی هال. نشسته‌اند روی مبل و آیدا پشتش به من است. مهتاب بلند می‌گوید: «عافیت، عافیت! ببین چه بهش می‌آد رؤیا.»

سرِ آیدا را که می‌چرخاند، می‌زنم زیرِ خنده.

جلو پیشانی‌اش موهای لختِ چتری و بلندی ریخته که هیچ شباهتی با موهای پشتِ کله‌اش ندارد. آیدا می‌گوید: «بیا! همین یه رؤیا نخندیده بود به ما که اونم خندید!»

خودم را می‌اندازم روی مبل: «چرا این‌ریختی شدی تو؟!»

می‌خندم باز. خدایی‌اش مسخره شده؛ موهای پسرانهٔ پسِ کله با چتری‌های آن‌چنانی و دخترانهٔ جلو پیشانی. مهتاب با سماجت چتری‌ها را یک‌وری و مرتب می‌کند. می‌گوید: «نخیر، نخیرم، شماهام! خیلی هم ماه شده. ببین چه با صورتش جور در می‌آد؟»

دست‌هایم را از دو طرف باز می‌کنم و کش می‌دهم به تنم. پاهایم را می‌اندازم روی دستهٔ مبل. نگاه می‌کنم به صورتِ آیدا. نمی‌توانم که نخندم.

«خب چون صورتش بانمکه! بله، از جلو بهش می‌آد. حالا منظور؟ چتری مصنوعیای شما رو بذاره بره دانشگاه؟ با موهای تخت پسِ کله و چتری‌های یه‌متری؟!»

آیدا خودش هم دارد می‌خندد. باز می‌گوید: «بفرما!»

نگاه می‌کند به مهتاب. مهتاب هم می‌زند به رگِ خنده.

«اصلاً شماها ذوق ندارین. کلی گشتم تا اینو؛ خوبشو، پیدا کردم.»

از روی موهای آیدا بازش می‌کند. آیدا می‌گوید: «آخیش!»

و با ناخن‌های جدید چتری‌های شلوغ و کوتاهِ روی پیشانی‌اش را این‌ور و آن‌ور می‌کند. چشمک می‌زند به من. مهتاب گیرهٔ چتری‌هایش را پسِ سرِ خودش محکم می‌کند. نگاه می‌کنم به ناخن‌های خودم. لاک بِیسِ ساده زده بود برایم. خوشگِل شده‌اند.

«ببین چه طبیعیه! یه اتو بکشم به باقیِ موهام، می‌شه عین خودش.»

آیدا می‌گوید: «بله، درست می‌فرمایین.»

حالا دونفری می‌زنیم زیرِ خنده، چون مهتاب دیدنی‌تر از آیدا شده. موهای فرفری‌اش مثل توپ پخش شده دورِ سرش و این موهای بلند و لختِ روی پیشانی...

«بچه‌ها! خیلی خرین. واقعاً خرین شما!»

بلند می‌شوم. «ای جان! خب راس می‌گه آیدا، همرنگِ موهاشه! اتو بکشه می‌شه مثل خودش.»

مهتاب کم مانده لب ور بچیند، اما می‌خندد که از تک و تا نیفتاده باشد. «نمی‌خوام، حالا داره دلداری می‌ده به من! اصلاً فردا که اتو کشیدم، خوشگل شدم، می‌فهمین چقد طبیعیه.»

ماچش می‌کنم و کلاهِ حوله‌هه را می‌اندازم عقب. حالا گرمم شده.

«معلومه که طبیعیه. رنگ موهای خودته خب!»

آیدا کوتاه نمی‌آید. یک‌وری شده روی کاناپه، مهتاب را زیر و بالا نگاه می‌کند و می‌گوید: «شما که داری زحمت می‌کشی پس کله‌تو اتو کنی، نمی‌شه ترتیب این جلوشم بدی؟ خداییش با چه اعتمادبه‌نفسی یه همچی...» با دست توی هوا و دورِ سرش یک دایرهٔ گنده درست می‌کند. «...کُپه‌ای رو می‌ذاری رو سرت؟ هان؟! مهتاب؟ تو آخه خجالت نمی‌کشی از اون پسرایی که رد می‌شن از کنارت و می‌گن خانوم، کلاه گیسِتونو بخوریم؟!»

می‌روم طرفِ آشپزخانه. می‌گویم: «آیدا!»

مهتاب می‌خندد خودش. خوش‌اخلاق شده باز. می‌گوید: «نخیر، گور باباشون. اونا همین‌طوری موهات صاف هم که باشه، می‌گن کلاه‌گیستو قربون! خب چقد اتو کنم این جلو موهامو؟ موخوره گرفت بابا همه‌ش!... رؤیا، قحطی افتاده تو یخچال. اون یه دونه سیب سهمِ تونه!»

راست می‌گوید؛ یخچال خالی شده دوباره. ردیف تخم‌مرغ‌ها، خالی. کشوی میوه، خالی. توی قفسه‌ها فقط آرد سوخاری است و جو پرک و ظرف زرشک. با یک پیش‌دستی که تویش یک سیب مانده فقط. برش می‌دارم. آیدا دارد سخنرانی می‌کند همان‌طور. «نه، جدی می‌گم مهتاب! این اعتمادبه‌نفسو از کجا می‌آری تو؟!»

گاز می‌زنم به سیب. «شما نمی‌خواد سخنرانی کنی! برو چاهکِ حموم رو که شده پرِ موهای حضرتعالی تمیز کن!»

دهانش را باز می‌کند و نوک انگشت‌هایش را می‌زند روی سینه. می‌گوید: «من؟ مو؟ شیبدار؟!»

مهتاب دارد نوک دماغش را توی آینهٔ دستی‌اش بررسی می‌کند. همان شکلی مانده، با موهای فِر و چتری‌های لَخت؛ یک‌وری و از بغل دراز. می‌گوید: «بله! شما! موهای من که فر و بلنده، موی اونم که صاف و بلند، مال شماس که فسقلی و کوتاهه. همه‌ش یادت می‌ره تمیزش کنی.»

چین می‌دهد به دماغش. آینه را می‌گیرد یک طرف و از بغل دماغش را نگاه می‌کند. سوراخ‌هایش را. گاز می‌زنم به سیب و دوباره خودم را می‌اندازم روی مبل. می‌گویم: «خوبه مهتاب، دماغت خوبه به خدا!»

آیدا می‌گوید: «من؟ شیب؟!»

مهتاب مثل بچه‌ها آینه را می‌آورد پایین و می‌خندد. می‌گویم: «بدو، بدو آیدا!»

جدی می‌شود. مثل معلم‌ها می‌گوید: «شما اجازه بفرمایید حمام خشک بشه، چشم!»

مهتاب آینه را می‌گذارد روی میز کناری: «بچه‌ها، یه چکمه‌هایی حراجه تو فاطمی، محشر! من که هیچ، اما اگه پول دارین بدووین بخرین! آیدا، یه ساقدارِ بلند داشت، عالی بود.»

دست می‌گذارد روی مچ پایش. «این‌جاهاش چند تا گلِ چرمی کوچولو داشت. نه از این مصنوعی زشتا ها، نه! شیک بود.»

آیدا خمیازه می‌کشد. می‌گوید: «چند؟»

«صد، صد و بیست.»

آیدا پایش را دراز می‌کند روی میز. مهتاب آه می‌کشد. نمی‌توانم نخندم وقتی به موهایش نگاه می‌کنم. ظاهراً کلاه‌گیس را پاک از یاد برده، وزنش را هم حس نمی‌کند دیگر. می‌گویم: «جیگرجان، عسل بِیبی‌جان! شما سه تا چکمه داری. نداری؟»

می‌گوید: «من؟!»

آیدا می‌گوید: «شیبدار؟!»

می‌گویم: «زهرمار!»

می‌خندد مهتاب. «کجا سه تا چکمه دارم؟ این روزا همه‌ش دارم یا این بوته رو می‌پوشم که دو سال پیش خریدم، تو حراجی تازه. باز خدا پدرشو بیامرزه که کار کرده تا حالا! یا اون پاشنه‌داره که این سری از همدان خریدم. چی دارم دیگه؟ شده مث مانتوهام!»

کمر صاف می‌کند و لب‌هایش را جمع می‌کند که مثلاً ادای خودش را در آورده باشد: «یه روز مانتو چهارخونه، یه روز پالتو قرمز! یه روز مانتو چهارخونه، یه روز پالتو قرمز!»

آیدا اشاره می‌کند به کلاه گیس مهتاب. یواش می‌گوید: «یادش رفته!»

از سیب فقط چوبش مانده. هسته‌هایش را هم جویده‌ام. سر تکان می‌دهم برای آیدا. می‌خندد و خودش را بیش‌تر ولو می‌کند روی کاناپه، پاهایش هم همان‌طور روی میز دارد دراز می‌شود. باز خمیازه می‌کشد. مهتاب بی‌خیال‌بشو نیست!

«حالا ناشکری نمی‌کنم، ولی خداییش کوفت هم نداریم بپوشیم. کمد و کشو پرِ آت و آشغال، اما اگه بگی یه دست لباس حسابی، یه پالتوی شیک، یه دست تاپ و بلوزِ مهمونی...»

آیدا می‌گوید: «بابا منم همین‌طورم دیگه. کدوممون الآن شازده‌خانوم شدیم که تو داری غر می‌زنی؟»

«غر نمی‌زنم، خب دارم کلاً می‌گم!»

چوبِ سیب را توی دستم می‌چرخانم. لبه‌هایش می‌خورد به نوک انگشتانم. گرمای شدید هم رفت، حالا نرمالم خدا را شکر. حال ندارم بروم لباس بپوشم.

آیدا همان‌طور لمیده، زل زده به ناخن‌هایش. «تقصیر خودمونه که می‌ریم

حراجی خرید می‌کنیم. الآن رؤیا رو ببین؟ یا نمی‌خره، یا اگه می‌خره حسابی می‌خره. بچه‌م اون‌وقت مارک بودنِ سر تا پاش داد می‌زنه. شیک می‌شه. من و تو چی؟ هی ارزون می‌خریم و هی نمی‌پوشیم. غر هم می‌زنی تازه تو! بیخیل بابا!»

چوبِ سیب را می‌گذارم روی پیشخانِ پشتِ سرم، کنارِ مایکروفر. یادم باشد برش دارم.

«راس می‌گی. خب مایه‌داره، رؤیا حسابش جداست!»

می‌گویم: «من؟!»

آیدا می‌گوید: «شیب...؟»

حالا هم من، هم مهتاب می‌گوییم: «دِ زهرِمار!»

می‌گویم: «من کجا مایه‌دارم؟! منم ندارم والّا! معلم هم هستم خیرِ سرم، بچه‌های مردم گناه نکرده‌ن که همه‌ش یه جور ببینم! چهار تا مانتو دارم فقط، هی نوبتی می‌پوشمشون.»

مهتاب می‌گوید: «خلاصه خواهر، تو امید مایی! دستت تو جیبت می‌ره، ما هم فعلاً پیرو خطِ توایم!»

می‌گویم: «دستِ تو هم می‌ره عزیزم، می‌ره، صبر کن! مدل پیدا کردی؟»

دست‌هایش را می‌کوبد به هم: «آره، آره! یادم رفت بگم. آیدا اون دختره ملایریه بود توی خوابگاه، فائزه؟!»

«همون که خیلی احساس خوشگلی می‌کرد؟ شبیه سوسک بود؟»

می‌گویم: «سوسک چه شکلیه اون‌وقت؟»

مهتاب می‌گوید: «بله، خیلی هم خوشگل بود! زنگ زدم بهش، گفت می‌آد. خوشحال شدم کلی.»

آیدا می‌گوید: «همه‌ش دو تا تیکه از موهاشو این‌جوری می‌نداخت جلو صورتش... مثل شاخای سوسک. فکر می‌کرد خیلی ناز می‌شه! هر شب نیم‌ساعت مسواک زدنش طول می‌کشید، نیم‌ساعت زلف شونه کردنش، نیم‌ساعت کِرِم زدنش!»

«خب اراده داشت! صبحا ورزش می‌کرد تو حیاط؛ با جدیت. مث من و تو نبود که! خاک تو سرمون. هی می‌خوایم ورزش کنیم و نمی‌کنیم.»

می‌گویم: «نگو، نگو که کلافه می‌شم واقعاً.»

آیدا می‌گوید: «بی‌خیال!»

بعد برای چند دقیقه چیزی نمی‌گوییم. ساعت شده ده و خبری از شام نیست. آیدا زل زده به گلدانِ روی میز. برای خودش آرام می‌خواند: «قرارِمون کجا باشه؟ فقط بگو... کجا بیام؟»

دیگر نمی‌خواند. باز سکوت. یکهو می‌گوید: «چرا در شمالِ ایران بامِ بسیاری از خانه‌ها را شیبدار می‌سازند؟»

خودش برای خودش می‌خندد، ما هم از حالت خوشیِ موج‌زننده توی خنده‌اش. معلوم است با کلیپه کلی کیف کرده. بچهٔ بی‌چاره‌ای که جلو دوربین است و نمی‌تواند به سؤال‌های معلمه جواب بدهد، نمی‌تواند بگوید که چرا بام خانه‌های شمال شیب دارند.

مهتاب می‌پرد طرف تلویزیون و سی‌دیِ تازه‌ای که خریده می‌گذارد توی دستگاه. تبلیغ‌ها را رد می‌کند. شروع اجرای گروه با یک آهنگِ شادِ لری است. با نمای نزدیکِ پسرِ سرنازن شروع می‌شود و صدای سازها خانه را پر می‌کند. موهای خیسم را توی دست می‌گیرم. آهنگِ شادی است. کاش انرژی بود که لباس عوض کنم! همه با هم می‌خوانند. بارون بارون بارونه، هی!...

آیدا می‌گوید: «من این سرنایه رو دوس دارم، مظلومه قیافه‌ش!»

مهتاب می‌گوید: «آیدا، این داره قانون می‌زنه؟ این! دیدی ناخوناشو؟ کاشته!» ادایش را در می‌آورد. می‌گویم: «لباساشون خوشگله. دوس دارم!»

آیدا می‌گوید: «آره، قانونه. بچه‌ها این کمانچه‌ایه، وسطی، عینکیه، مثل سرنایه‌ست؛ سختکوش... خسته... مظلوم!»

آهنگِ شادی است. آیدا سر تکان می‌دهد باهاش. مهتاب خوشی جمع شده توی صورتش انگار، با آن موهای خنده‌دارِ فر و صاف؛ طبیعی و

مصنوعی! کاش سی‌دیه را بخرم و با ماشینِ سیاوش پست کنم براش. آن‌ها بیش‌تر هم خوششان می‌آید.

آیدا می‌گوید: «این که تار می‌زنه خیلی قِر می‌آد! فهمیدیم سرپرست گروهی بابا!»

مهتاب می‌گوید: «بانمکه که! اینو، دماغِ عملی رو؛ خفن!»

می‌گویم: «دختراشون خوبه‌ن، اونی که تنبک می‌زنه، اینی که دف می‌زنه! شبیه مربی‌های مهدکودکَن.»

گلِ باغمی تو، گلِ باغمی تو... چشم و چراغمی تو...

آیدا می‌گوید: «بچه‌ها فکر کنید محمد هم سر و کله‌ش تو گروه اینا پیدا می‌شد. رسماً می‌کشتمش خداییش.»

مهتاب باهاش می‌خواند. زلف‌هایش تاب می‌خورند. بلند می‌شوم که اگر خدا بخواهد بروم اتاق و لباس تنم کنم. گرهِ حولهٔ دورِ کمرم را سفت می‌کنم. آیدا هم یکهو خیز برمی‌دارد. پا می‌شود: «ما رفتیم!»

می‌رود طرف اتاقش و کامپیوتر. مهتاب آواز می‌خواند. می‌گویم: «چی شد، احضارت کردن دوباره؟ شام چی می‌خوایم بخوریم؟ یه وقت تکون ندی به خودت ها!»

از اتاق داد می‌زند: «سخت نگیر! یه نون و پنیر می‌زنیم دیگه...»

مهتاب صدای تلویزیون را بلندتر می‌کند. دستم را می‌گیرد و شروع می‌کند به چرخیدن. تا بخواهم بگویم آهای یا چه‌کار می‌کنی، می‌بینم خودم هم دارم می‌چرخم باهاش. آهنگِ لریِ قشنگی است. داریم می‌چرخیم و می‌خوانیم. او کامل، من نصفه‌نیمه...

آیدا

لاکِ کِرم زده‌ام و دست‌هایم خوشگل شده، راضی‌ام ازشان! انگشت کوچکهٔ دست چپم سه بار گند کشید به خودش تا این‌که بالاخره قابل تحمل شد. نمی‌فهمم چرا وقتِ لاک زدن، وقتی یک انگشتی گیر بدهد به خراب شدن، پدرت را در می‌آورد تا این‌که رضایت بدهد به خشک شدن و این‌که گندِ دوباره نزند. اول گرفت به شیشهٔ لاک و خراب شد. بار دوم، گرفت به لبهٔ میزم. سومین باری که پاکش کردم و دوباره لاک را کشیدم بهش، دراز کشیدم روی تخت تا اگر خدا بخواهد خشک شوند، و خشک شدند و حالا هم دستم شده ماه. ناخن‌هایم دیگر خنک و کوتاه نیستند، دستم کلاً قیافه گرفته به مرحمت مهتاب.

پاهایم را دراز می‌کنم و دست می‌کشم روی گوشی موبایلم. روی صفحه‌اش پرِ خط شده. خطِ جاکلیدی‌ام و کلیدهای همراش، وقتی که با موبایل می‌اندازمشان توی کیفم و تا برسم به مقصد، هی تِلِق و تِلِق می‌خورند به همدیگر و همنشینیِ غیردوستانه راه می‌اندازند.

هنوز داغ است بعد از حرف زدنم. اول فسقلی شروع کرده بود به داد و فریاد و جیغ و ویغ که: «آبجی؟ آیدا؟ پس کی می‌آی آخه؟ دلم مُرد برات!»

خنده‌ام گرفته بود و داشتم ابروهایم را معاینه می‌کردم توی آینه. فکر کردم قرار نیست آبجی گفتن هیچ جوری از دهن این بچه بیفتد. همچی جیغ و ویغ می‌کرد که دلم یک‌طوری شد. گفتم: «جیگرتو، فندقِ من! دلِ منم برات تنگ شده.»

گفت: «پس چرا نمی‌آی؟ سه ماهه نیومدی. آبجی! مامان امروز خورشت خلال درست کرد، جات خالی. گریه هم کرد. دلمون تنگ...»

گریه؟ صدای تلویزیونشان می‌پیچید توی گوشی. یک لحظه خانه آمد جلو چشمم: پرنور، با تلویزیون روشن و تبلیغ‌های تمام‌نشدنیِ بخارشوی کنوود و نایسر دایسر و توتال کور. دیدمشان که نشسته‌اند کنار هم، بابا با سبیل‌های همیشگی و هیکلِ لاغرش، پیژامه‌به‌پا و کنترل‌به‌دست و مثلاً بی‌توجه، اما با لبخندهای تابلویی که لو می‌دهد دارد مکالمه را با دقت دنبال می‌کند؛ مامانی که دور چشم‌هایش چروک‌های ریز افتاده و موهای بورش کوتاه شده و دامن‌شلواریِ قرمز کرده پاش، و آیناز، با موهای بلندِ طلایی و پیراهنِ یقه‌خرگوشیِ سفید و آبی.

مامان با خنده گوشی را گرفته بود و یک چیزهایی می‌گفت به آیناز. آیناز بلندبلند می‌خندید و جیغ می‌زد.

«الو، آیداجان!»

با ته‌لهجهٔ اصفهانی. بعد حالی‌ام نشد که چرا دلم گرفت و از پنجره نگاه کردم به بیرون. هوا داشت تاریک می‌شد.

گفتم: «سلام. حالتون خوبه؟ چی می‌گه آیناز؟»

«چه می‌دونم چی‌چی می‌گه، یه چیزی...»

آیناز گوشی را قاپیده بود. داد می‌زد: «گریه کرد، دلش تنگ شده بود، گریه...»

مامانه می‌خندید. بابا داد می‌زد سرِ آیناز، از همان دادهای مثلاً عصبانی

اما مهربانانه. جمعشان جمع بود. حتماً آلبالو ترش و گز هم روی میز بود، یا همان کریستالِ همیشگی و صورتیِ پرِ میوه...

«آخه خورشت خلال درست کردم، یهو یادت افتادیم... نمی‌آی اصفهان؟»

مانده بودم. گریه کرده بوده یعنی؟ نمی‌توانستم توی آن لحظه تصورش کنم. مثلاً یکهو بغض کرده بوده؟ بغض برای کی؟ من؟

نشستم روی تخت. گفتم: «نمی‌دونم. آخه کلاس‌ها...»

گفت: «تهرون آخر هفته تعطیل شده، واسه آلودگی هوا...»

«آلودگیِ هوا»یش اصفهانیِ خالص بود. نگاه کردم به کامپیوتر؛ خبرش را ندیده بودم.

«بابات می‌گه بیا، آیناز... نگاش کن تو رو خدا، چه قری می‌ریزه! هی می‌گه بیا...»

گفتم: «خبرش رو نشنیدم. ببینم چی می‌شه...»

دوباره گفت که بروم. گفت که سهمِ خورشت خلالم را، که از کاشانی‌ها یاد گرفته بودش، برایم توی فریزر نگه می‌دارد. گفت آیناز می‌گوید حالا می‌تواند «فور الیزِ» بتهوون را کامل بزند و بروم اصفهان تا ببینم خواهرم هنوز سرِ قولش است.

بعد مثلِ بچه‌ها بغضم گرفت. خانه نیمه‌تاریک بود و حالم خراب شد. گفتم: «می‌آیم»، و در و بی‌در بافتیم و قطع کردیم. گوشی هنوز توی دستم است و هنوز هم داغ. هی دست می‌کشم روی ناخن‌هایم. کلاً حالم بد است از این‌که مثل شترها دلم پرِ کینهٔ مفت است از همه و با سماجت و پافشاری...

کینه دارم؟ مثلاً از بابا، از مامانی که دنیایم آورد یا از مامانی که بزرگم کرد ...؟

کینه دارم. راستش این است که همیشه داشته‌ام. اما چند سالم شده؟ بس نیست؟

چشمِ آدم توی بچگی یک‌جورِ بانمکی کور است. بانمک، چون خیلی چیزها را به‌کل نمی‌بیند. بعد توی نوجوانی یک‌جور، بعدش هم یک مدلِ دیگر. از این همه کوری و چشم بستن حالم بد است. برای همین‌هاست که دلم هیچ وقت سبک نیست، که همه‌اش گرفته و سنگینم و پر غر...

چه می‌دانم. ناراضی بودن از عالم و آدم را گردنِ چی می‌اندازم؟ عکسِ زنِ خوشگلی که مدلِ قیافه یا ذوقِ شعر و شاعری‌اش را به توله‌اش که من باشم داد و گذاشت و رفت؟

خب رفت که رفت. مگر من قصه‌اش را می‌دانم؟ چرا حق می‌دهم به خودم که طلبکار باشم ازش؟ یا مثلاً چی می‌خواستم؟ که بابام عزب‌اوغلی بماند تا حالا؟

یا... چرا یک عمر، قدرِ بیست سال از وقتی که مادره آمد توی خانهٔ بابای ما، همیشه ازش طلب داشته‌ام؟ یک بار شد سرِ شوهرش غر بزند که «خسته شده‌م از تولهٔ نحس و همیشه لجبازت»؟

بلند می‌شوم. انگار همه‌شان آن‌قدری که باید خوب هستند. یا همیشه بوده‌اند، فقط منِ دائم عزاگرفته شاکی بوده‌ام و هستم و غر می‌زنم و حالی‌ام هم نمی‌شود که صاف نبودنِ دلم از کجا آب می‌خورد...

فکر کنم فشارم پایین است، حال ندارم. دوباره می‌نشینم روی صندلیِ کامپیوتر. ساعت شد پنج، نیم‌ساعتِ دیگر باید ببینمش. آن هم با این حال...

می‌روم و چراغ آشپزخانه و هال را روشن می‌کنم. خانه روشن می‌شود و دلم از تاریکی در می‌آید. جوراب‌هایم را از زیر میزم برمی‌دارم. می‌پوشم. تازه خریدمشان و ملوسند؛ رویشان پروانه‌های سیاه و صورتی دارد.

فرهاد شماره‌اش را نوشته بود و من وارد کرده بودم توی موبایل. قرارمان شد میدان فردوسی؛ که برای اولین بار چشممان به جمال همدیگر روشن شود و هر دو تایمان شیلنگ‌تخته بیندازیم تا کوچه «ضرابی» و «کافه رمنس». تا نمایشگاهِ شال‌گردن و میزهای گرد و صندلی‌های لهستانی و پرده‌های

خوشگل و سفیدِ کافه... اگر شال‌هایش خوب باشد، شاید بخرم برای رؤیا و مهتاب. یا شاید هم برای آیناز...

درِ کمد را باز می‌کنم و نگاه می‌کنم به مانتوها. بیش‌ترش خرت و پرت و لباس‌های مهتاب است، و این سمت راستی‌ها مالِ من. این کِرِم نه... آبی نه. مشکی؟... نه. این قهوه‌ای...؟

می‌کشمش بیرون. رنگش را دوست دارم اما یقه‌اش خیلی بزرگ...

نه! می‌گذارمش سرِ جاش. یک شکلاتی داشتم ها؟ که هم اسپرت بود، هم قشنگ و آبرودار؟

ایناهاش. مهتاب پوشیده بوده و رفته توی لباس‌های او. بیرون می‌کشمش. بغل‌هاش اتو...؟ نمی‌خواهد! اتو می‌خواهم چه کار؟ لازم نیست خیلی احساس برم دارد که حالا دارم می‌روم سرِ یک دیتِ خیلی مهم و باید حواسم باشد به چپ و راست و این و آن؛ که به من نیامده، وگرنه همه چیز تِرکمونِ اساسی و بدی می‌شود. ضایع و حال‌به‌هم‌زن.

جینم را می‌پوشم. مچ‌بندهای چرمی و گیس‌بافت و رنگارنگ را می‌پیچم دورِ مچِ چپم. انگشترِ سنگی را هم می‌کنم توی انگشت وسطیِ دست راستم. مانتوام را تنم می‌کنم. ساده است، با آستین‌های گشاد و یقهٔ هفت و کمرِ باریکِ کِشی، که از زیرش دوباره گشاد می‌شود. انگار هزار سال است تنم نکرده‌امش. کلاً وجودش هم از یادم رفته بود.

رؤیا از پشت‌بام برنگشت پایین. نیم‌ساعتی است که رفته. گیج می‌زد دورِ خودش. توی این هوای پردود و سنگین رفته بالا چه کار؟

کوله‌ام را برمی‌دارم. توش چی دارم؟ عطر، دفترچه یادداشت، خودکار. شارژرم را کی گذاشتم این تو؟

یک سر سیم را می‌گیرم و بیرون می‌کشمش. کیف پولم و...؟ هیچ. چیزی لازمم نمی‌شود. هان، مگر این ژاکتِ مغزپسته‌ایِ کارِ دستِ مامان بتول. شاید

شب سردم شد. باید بجنبم. شالِ طوسیِ مهتاب را از کمد می‌کشم بیرون و سرم می‌کنم. با این رژلبِ ملایم و...

نگاه می‌کنم به خودم. آستین‌ها را می‌دهم بالا. بد نیستم. ولشان می‌کنم و دوباره سر می‌خورند پایین. نگاه می‌کنم به ساعت. موبایل را لاک می‌کنم و می‌فرستم توی جیب شلوارم. همین؟ تمام؟

تندتند بساطم را زیر و رو می‌کنم. ریملِ غریب‌مانده‌ام را می‌کشم بیرون و درش را می‌پیچانم. خداجان، دمِ بزرگی‌ات گرم که هنوز خشک نشده، بعد از یک قرن بی‌استفاده ماندن... می‌کشمش به مژه‌هایم و یکی توی مخم داد می‌زند: «دیر شد!»

می‌دوم توی هال. صدای اذان می‌آید. تندتند بند کفش‌هایم را می‌بندم و به سرمه‌ایِ کهنه‌شدهٔ نوکشان نگاه می‌کنم؛ عاشقشانم به خدا.

دوباره توی مخم می‌گوید: «حواست هست که داری می‌ری فرهاد... فرهاد رو ببینی؟»

جواب می‌دهم: «شلوغش نکن حالا! شلوغش نکن که اگر خوب نبود، تو ذوقت نخوره.»

پررو، بااطمینان جواب می‌دهد: «نمی‌خوره. ببین چی گفتم حالا!»

وقت نمی‌دهم که بگوید این خط و این هم نشان. در هال را باز می‌کنم. کلید را برنداشته‌ام! دوباره برمی‌گردم توی هال و کلید را از آویز دم در برمی‌دارم. می‌زنم روی کلید آسانسور. در را پشت سرم می‌بندم و می‌کشمش که سفت شده باشد. کاش رؤیا زود بیاید پایین. عطرا دست می‌چرخانم توی کیف کوله. بولگاریِ کریستالِ عزیزم را در می‌آورم و هی فشارش می‌دهم و بوی ماهش می‌ریزد روی شال و مانتوام. آسانسور رسیده به طبقهٔ چهار. درش را باز می‌کنم.

توی آینه خوبم. ابروهایم را برای خودم می‌دهم بالا و صفر را فشار می‌دهم. یادم باشد از فرهاد راجع به تعطیلیِ آخر هفته بپرسم. اگر درست باشد می‌روم اصفهان، می‌روم چهارباغ‌گردی و هشت‌بهشت‌نشینی. آسانسور

برایم پیانو می‌زند. توی آینه شبیه عکس زنی هستم که بهش گفته بودم: «نکبت»، اما حقِ گفتنش را نداشته‌ام.

توی مخم می‌گوید: «اصلاً به چه حقی ماها هی بد و بیراه بارِ هم می‌کنیم؟»

جواب می‌دهم: «این هم سؤالیه!»

معلوم نیست الآن کجای این دنیاست. راستی زنده است یا مرده؟

دلم نمی‌خواهد آن خوشگلی را پیچیده باشند لای کفن و ول کرده باشندش زیرِ یک خروار خاک. دلم می‌خواهد برای خودش خوش باشد و غش‌غش بخندد. ما هم از همین‌جا، از توی همین آسانسور، بهش بگوییم دمت گرم که این کپیِ ساده از صورتت را داده‌ای به ما و... حتماً چیزهای دیگر و بیش‌تری هم داده‌ای که خودمان ازش خبر نداریم.

می‌رسم به صفر. خانمه که قایم شده توی سقف آسانسور، داد می‌زند: «پارکینگ اول.» آسانسور از حرکت وامی‌ایستد و دلم انگار می‌ریزد؛ شبیه وقتی که ماشین از روی پل می‌رود آن طرف و توی سراشیبی سر می‌خورد پایین...

معطلِ چی هستم؟ گیج می‌زنم. در را هل می‌دهم بیرون و روی سنگ‌های صورتیِ کف شروع می‌کنم به دویدن. می‌دوم، در را باز می‌کنم و می‌ایستم وسطِ باد و صدای ماشین‌ها.

نگاه می‌کنم به پل. می‌دوم طرفش که برسم آن‌ور، که برسم به فردوسی و فرهاد و قصهٔ حنایی و آلو و روزهایش و روزهای خودم و شاید هم روزهایی تازه‌تر. می‌دوم که با هم حرف بزنیم، بلکه حکایت جمله‌ای که امروز توی گودر می‌خواندم تمام شود... که نوشته بود:

«ما دههٔ شصتی‌ها نسلی هستیم که مهم‌ترین حرف‌های زندگیمان را نگفتیم، تایپ کردیم!»

می‌روم که حرف زده باشم... که حرف بزنم...

می‌دوم. باد می‌پیچد لای موهام... شالم را سفت... صدای حرکت ماشین‌ها...

می‌دوم...

رؤیا

دارد می‌ترکد مخم. دسته‌کلید را از آویزِ دمِ در برمی‌دارم و می‌گذارم توی جیب پولیور. می‌گویم: «آیدا، می‌رم بالا باد بخوره به کله‌م.»

نشسته جلو میز توالت و توی عالم خودش است. می‌گردم دنبالِ کفشِ تابستانی و راحتم. رفته زیرِ جاکفشی. خم می‌شوم و می‌کشمش بیرون.

می‌گوید: «من می‌خوام برم بیرون ها! زود برگرد. بالا، تنهایی... چرا بیرون نمی‌ری؟»

حوصله ندارم. زورکی لب‌هایم را جوری می‌کنم که نزدیک‌ترین شباهت را به خنده داشته باشد. می‌گویم: «نترس! فعلاً...»

در را پشت سرم می‌بندم. تا پشت‌بام یک طبقه و نیم راه است؛ آسانسور نمی‌خواهد. از پله‌ها می‌روم بالا و گوش می‌دهم به تق‌تقِ پاشنه‌های کوتاهم روی سنگ. صدا می‌پیچد. راهرو تاریک است. کلید برق را نمی‌زنم. نیم‌طبقهٔ آخر روشن شده از نورِ بیرون که از شیشه می‌زند توی راهرو. می‌رسم جلو درِ فلزی و نگاه می‌کنم به بیرون. به کولرها و دیش‌های گرد و گنده.

خم می‌شوم و دستماله را از زیرِ چهارپایهٔ جلو در می‌کشم بیرون. کلید را

می‌چرخانم توی قفل و در باز می‌شود. خنکای هوا می‌خورد توی صورتم و سر و صدای یاکریم‌ها را می‌شنوم که هستند همین اطراف و نمی‌بینمشان.

می‌روم طرفِ صندلیِ زرشکی و فایبرگلاسی که از همان زمانِ سرایدارِ قبلی مانده این‌جا و دست نخورده.

روی زمین پوشال‌های پودرشدهٔ کولرها ریخته. فضلهٔ پرنده‌ها، سیم‌ها و آنتن‌های کوتاه و بلند. بشقاب‌ها، هر کدام یک طرف، همه هم زنگ‌زده و زشت. باد می‌خورد توی صورتم. آسمان تیره است. پرِ دود. و صدای دور و همیشگیِ حرکتِ ماشین‌ها...

دستمال می‌کشم روی خاکِ نشسته بر صندلی. این بهترین جاست برای گذاشتنش. نمای روبرویت خفه نیست، بسته نیست. ساختمان‌های بلند و تیره است، با چراغ‌های روشن. وقتی می‌نشینم، می‌توانم بهشان نگاه کنم و فکر کنم و گوش کنم به صدای حرکت ماشین‌ها و بوق زدن‌هایشان. صدایی که هیچ وقت قطع نمی‌شود.

دستمال را می‌گذارم روی لولهٔ باریکِ پشت سرم که چشمم بهش نیفتد و می‌نشینم روی صندلی.

چشم‌هایم را می‌بندم و باد می‌خورد توی صورتم. بوی پاییز دارد، بوی زمستانِ توی راه را. بوی دود و تنهایی‌ام و غربتِ عصرهای جمعه را.

زانوهایم را جمع می‌کنم و می‌گیرمشان توی بغلم. چانه‌ام را روی زانویم می‌گذارم و نگاه می‌کنم به چراغ‌های روشن و خاموش. از جایی صدای دزدگیر می‌آید. اول یک مدل، بعد یک جورِ دیگر و سرِ چهارمین مدلِ بوق صدایش قطع می‌شود.

چرا جمعه‌ها همین‌طورند همیشه؟

یک رشته مو از زیر شالم می‌کشم بیرون. هی ناخن می‌کشم تویش و گوش می‌دهم به صدای یاکریمی که نمی‌بینمش. پایانِ قصه کجا می‌خواهد باشد؟

گوشی را برداشتم که زنگ بزنم سفیر. ناهید اس‌ام‌اس داده بود که

می‌توانم هشت صبح فردا بروم به جایش سرِ کلاس؛ ساب؟ نوشتم نه و اس‌ام‌اس هیچ جوری دلیور نشد. شمارهٔ آموزشگاه را گرفته بودم مثلاً که دیدم پیش‌شماره‌ای که گرفته‌ام هشت است، اما پیش‌شمارهٔ سفیر با شش...

شمارهٔ جمشید بود. قبل از آخرین رقم قطع کردم، زانوهایم شل شد و نشستم روی مبل. و هی نگاه کردم به تلفنِ توی دستم. هی نگاه کردم بهش.

سه ماه گذشته از اُکی شدنِ کارش و آن تلفنِ لعنتی که خبرش را بهم داد. از روزهایی که پکر بودم و نای حرف زدن نداشتم حتی، و هی صدای اس‌ام‌اس‌های گوشی‌اش بلند می‌شد.

می‌نوشتند: «سلام استاد! حالتون خوبه؟ من بهاره هستم...»

می‌نوشتند:

«Can I tell you a secret?»

می‌نوشتند: «در تکاپوی دلت یاد دل من هم باش... یادِ من نه! یاد خود را که در آن جا داری...»

می‌گفتم: «اینا کی‌ان جمشید؟»

نگاهم می‌کرد. نگاهم می‌کرد. بعد آرام می‌گفت: «شاگردامن، رؤیا.»

می‌گفتم: «چرا شماره موبایلتو می‌دی؟ یعنی چی که این‌قدر اس‌ام‌اس می‌دن بهت، بیخودی؟»

می‌دانستم چرت است. که آدم وقتی روزی پنج کلاس داشته باشد و توی هر کلاس پانزده شاگرد، محال است که از بین این همه ده پانزده تاییشان حداقل گیر ندهند بهت برای ایمیل یا شماره تلفنت. آخرها اس‌ام‌اس‌هایش را خودم باز می‌کردم. می‌خواندم و او پاکشان می‌کرد. پک می‌زد به سیگار و تازه یادم آمده بود که بیزارم از دود سیگار، بیزارم. نگاهم می‌کرد. می‌گفت: «بهانه نگیر، دختر. بهانه نگیر.»

می‌شد؟ نمی‌شد. همیشه سردی‌ها و فاصله‌ها این‌طوری خودشان را می‌اندازند بین دو نفر. به همین سادگی، به همین مسخرگی! وقتی که یکی

حالش بد است و نمی‌تواند درست حرف بزند، وقتی یکی می‌ترسد و دست و پا می‌زند برای نگه داشتنِ آن یکی و حالی‌اش نیست که فقط دارد کار را بدتر می‌کند، وقتی یکی خسته می‌شود از آن همه تلاشِ آن دیگری و دیگری از تلاشِ بی‌پاسخِ خودش... وقتی یکی بعد از پنج سال سعیِ خانواده و کلی پول خرج کردن، ویزای آشغالی‌اش جور می‌شود و شاگردهاش هی اس‌ام‌اس‌بارانش می‌کنند و آن یکیه هی تلاش می‌کند و نتیجه نمی‌بیند...

این موقع است که سرما می‌آید، انگار از درز باریک پنجره‌ای که بستنش از یادِ صاحبخانه رفته. خیلی طول نمی‌کشد، نه. خانه سرد می‌شود و بعد تازه همه یادشان می‌افتد که یک وقتی همه جای خانه گرم بوده. گرم بوده و حالا دیگر نیست. چرا؟ کسی جوابی ندارد. کسی نمی‌داند درز کدام پنجره باز مانده بوده یا چه کسی به کیپ کردنش اهمیت نداده.

تمام عصر را گشتم دور خودم. یک ساعت بعد یادم آمد که ناهید جوابش را نگرفته. اس‌ام‌اس را باز فوروارد کردم و بالاخره رسید. آیدا لاک می‌زد، بوی لاک روی مخم بود. پنجرهٔ اتاق را باز کردم و داد و فریاد زن و شوهرِ پایینی روی مخم بود. پنجره را بستم و خفگی اتاق روی مخم بود. شمارهٔ خانهٔ جمشید که از یادم نمی‌رفت و روی تلفن سیو شده بود روی مخم...

برگشتم توی هال و پاکش کردم. کاغذپاره‌ها را با پا زدم کنار؛ مقواهای باریکی که رویشان لغت‌های تازه را نوشته بودم برای کلاسِ فردا. همه رفتند توی هم. *Select Readings* را بستم و سراندم آن طرف. یادم آمد سه ماه است هیچ قبرستانی نرفته‌ام. نه تئاتری، نه رستورانی، نه نمایشگاهی.

تنها می‌شد رفت؟

غصه را مضاعف می‌کرد؛ درست. اما باید می‌رفتم که حالا این قدر حسِ خالی بودن نکنم. اقلاً یادم باشد که زنده‌ام، که دارم زندگیِ خودم را می‌کنم.

چیست زندگی؟ همینی که دارد می‌گذرد واقعاً. چه حالم خوب باشد، چه خراب. همین چراغ‌های روشنِ ساختمان رویروست، همین صدای پرنده‌ها

که پرید، یا این بوق؛ همین بوق که با فشارِ دست آدمی بلند شد و پیچید تا این‌جایی که نشسته‌ام. بعید نیست که تنها باشد او هم یا اوقاتش مثل من از این عصرِ دلگیرِ جمعه تلخ باشد. کلی اتفاق دارد می‌افتد زیرِ همین آسمانِ دودی. کسانی دارند کسانی دیگر را می‌کُشند همین الآن، هیچ کس هم نمی‌فهمد. بعضی شادند و در آغوشِ یار، بعضی هم زانوی غم به بغل گرفته‌اند، مثل خودم. واقعاً چه‌کار دارد می‌کند الآن جمشید؟ سیاوش؟ یا حتی محسن؟ سمیه و مثلاً پسری که ازش حرف می‌زد؟

می‌گفت: «نقاشه. با مهدی شاگردم بودن. زبانش هم خیلی بهتر از مهدیه. من که می‌گم هم‌تیپید، حتی فرم نگاه کردنتون به آدما، به چیزها.»

می‌گفت: «با یه دختری دوست بود که کلی ماجرا داشت خودش. از این خوشگل فَشِن‌ها! وضعش هم بد نبود، اما خالی می‌بست. راجع به همه چی خالی می‌بست. مهم نبود براش که دور و بری‌هاش می‌فهمن یا نه، از مامانش، خواهرش، باباش، از سفراش، از همه چیش قصه‌های مختلف می‌ساخت! پاک تو یه کُرهٔ دیگه زندگی می‌کرد.»

گفته بودم: «خب، این چطوری مونده بود باهاش؟»

گفته بود: «عذاب می‌کشید، اما دوسش داشت.»

منطقی!

کف کفش‌هایم را می‌چسبانم به دیوارِ سیمانیِ رویرو. انگار قرار نیست آسمانِ سنگین نفسی تازه کند. باران هم شده آرزو. دلم بچگی‌ام را می‌خواهد. دلم بچگی‌ام را...

گوشی را از جیبم می‌کشم بیرون. سیگار و فندکی را که از بساط آیدا کش رفته‌ام هم. هدفم چی بود حالا؟ مثل بچه‌های چهارده پانزده‌ساله که قایم می‌شوند پشتِ دیوار، پکی بزنم تا ببینم چه مزه‌ای است؟

خودم هم نمی‌دانم. هدف؟ چیزها معنیشان عوض شده توی ذهنم. Upside down؟ نه، اما بی‌رنگ، جورِ دیگری شده انگار. آره، بی‌رنگ شده.

خودم را توی صندلی سر می‌دهم پایین. دارد تیره می‌شود هوا، بی‌سرخیِ آسمان، بی‌غروبی که بشود نگاهش کرد و یادِ لیتل پرنس افتاد؛ شازده کوچولو. یکهویی تاریک می‌شود انگار.

می‌روم توی ساختِ مسیج‌های تازه. نگاه می‌کنم به خط‌های صفحه، درست شبیه دفتر مشق‌هایی که داشتیم.

سیگار را توی دستم سر و ته می‌کنم. می‌چرخانمش.

اسم سمیه را از فون‌بوک اضافه می‌کنم به بالای صفحه. می‌نویسم: «یه قرار بذار واسه مَچ‌میکینگت خب، یه ویکِند به قولِ خودت!:-/»

دست می‌کشم روی صفحه و نمی‌فرستمش. کاری ندارد دکمهٔ سِند را زدن. به همین سادگی، به همین مسخرگی. ویکند یعنی شش روزِ دیگر، و دو حالت وجود دارد: یا خانمِ تیچر و آقای نقاش حس سمپاتی پیدا می‌کنند نسبت به همدیگر، یا نه. همین هم یعنی عوض شدنِ خیلی چیزها، یا مسیرها حتی. مسخره نیست؟ که مثلاً مسیرِ احتمالیِ آیندهٔ من از همین کلیدِ کوچکِ سِند بگذرد؟

خنده‌ام می‌گیرد.

فندک را فشار می‌دهم و شعلهٔ طلایی‌اش می‌جهد بالا. می‌گیرمش جلو چشم و این‌ور و آن‌ور می‌کنم. توی بچگی عالمی داشت زل زدن به شعلهٔ کبریت‌ها و فوت کردنشان و «تولدم مبارک» گفتن.

می‌گیرمش زیرِ سیگاره. نگه می‌دارم و نوکش را می‌بینم که سرخ و سیاه می‌شود؛ نارنجی. بوی گندش می‌زند بالا.

نگاه می‌کنم به متن اس‌ام‌اس و عوضش می‌کنم. خلاصه‌تر.

«یه قرار بذار خب. یه ویکِند به قولِ خودت. :-/»

می‌فهمد.

مسخره! چه کار دارم می‌کنم؟ حالی‌ام نیست، مهم هم نیست... سِند را می‌زنم. نوارِ باریکی می‌آید پایینِ صفحه و پیچ و تاب می‌خورد... محو می‌شود.

از دور صدای اذان می‌آید. تاریک شده و ماشین‌ها و مسابقه‌شان پابرجاست، چراغ‌های روشن هم بیش‌تر شده‌اند. نگاه می‌کنم به سیگار. به دود خاکستری‌اش و بویی که آزارم داده همیشه، اما حالا حسی ندارم بِهِش. هیچ.

چطور پک می‌زنند مثلاً؟

می‌گذارمش بین لب‌ها. ناشیانه پک می‌زنم. نفس را نگه می‌دارم و تلخیِ سوزناکی توی ریه‌هایم...

سرفه‌ام می‌گیرد. بوق کوتاهی می‌آید که «Delivered: Somaye».

سرفه می‌کنم؛ پشتِ هم. اشک حلقه می‌زند توی چشم‌هام و همه چیز را محو می‌کند. صدای اذان. تندتند پلک می‌زنم که سُر نخورند پایین تا روی گونه‌هایم، نه...

هی پلک می‌زنم اما می‌خورند. می‌لغزند تا چانه و گردن و گلویم.

شب شده. دیگر شب شده...

مهتاب

غروب است، از آن غروب‌های دلگیر. فائزه یک ساعتی می‌شود که رفته. دستش خیلی خوب نشد، راضی نیستم. نسبت به دستِ آیدا لفتش دادم. یک جا سوهان زیاد کشیدم، سرِ انگشت اشاره‌اش. کدام دست بود، چپ یا راست؟ راست، چه فرقی می‌کند حالا. گفت دردش آمده. خیلی نه، ولی خب، دخترهای این‌مدلی اطوارشان هم زیادتر است. دلم می‌خواست امروز خودم را نشانِ شیوائه می‌دادم. برای همین هم بود که عین خرها تندتند سوهان کشیدم و دردش گرفت. نباید عجلهٔ زیادی می‌کردم.

خب حالا، شیوا دردِ فائزه را که ندید، دید؟ ندید، ولی به دلِ خودِ آدم نمی‌چسبد کارِ این‌طوری. آخرش که تمام شد، گفت خوب شده. هم فائزه می‌گفت، هم شیوا. اول گرفت و هی نگاه‌نگاه کرد، بعد گفت: «بغل‌ها رو بیش‌تر بگیر. این‌طوری پهن به نظر می‌آد.»

یعنی چی؟ یعنی هیچ. کار وقتی خوب می‌شد که ایراد نمی‌گرفت.

نوکِ این سوزنه ایراد دارد. فشارش که می‌دهم لاک نمی‌آید؛ نمی‌آید، بعد

یکهو می‌ریزد بیرون. حالا فکر کن روی دستِ مشتری باشد، افتضاح بار می‌آید! تیپ مصنوعیِ دیگری برمی‌دارم. لاک را تکان‌تکان می‌دهم. نوکِ سوزنی‌اش را می‌کشم روی دستمال‌کاغذی و چند نقطهٔ سبزِ کوچولو می‌آید روی دستمال. آرایشگاه باز خالی شده، همه رفته‌اند. این آخرین طرح را هم که بزنم، باید راه بیفتم. سارا از آن روز که رساندم تا قبلِ پل، هیچ به روی خودش نیاورده حرف‌هایی هم بینمان بوده، اصلاً و ابداً. معلوم نیست بین خودشان چطوری‌اند که نمی‌خواهد رو کند حرف زده‌ایم. لابد خوششان نمی‌آید همکارشان بنشیند و به دخترتازه‌کاره که آمده کار یاد بگیرد، راه و چاه نشان بدهد. آن روز، آخرش هم گفته بود شیوا باهام گران حساب کرده. نمی‌خواست بگوید ها! از دهنش پرید. پرسید: «چند گرفت ازت؟ مواد رو چطوری باهات حساب کرد؟» گفتم: «شد یک، یک و خورده‌ای.» فوری سر تکان داد که: «زیاد، چه زیاد!» اما بعد درستش کرد. گفت مهم نیست، همین که دارم پیش کسی مثل او کار یاد می‌گیرم، خودش خیلی است. یعنی درست که پول یک کم بیش‌تر از جیبم رفته و شیوا زرنگ‌بازی در آورده سرِ حساب و کتاب، اما عوضش کاری را که بهم یاد می‌دهد هیچ جای دیگر نمی‌توانم ببینم.

خدا می‌داند، ان‌شاءاللّه که همین است. توی این‌که کارش خوب و ظریف است، شکی نیست. حالا من هم که باید سرِ آخرین مدلم خودی نشان می‌دادم، خیلی خوب نبودم. عیبی ندارد. شاید باز یکی دو جلسهٔ دیگر برایم اضافه کند. نمی‌دانم. هنوز که یکی مانده. فائزه که رفت، گفت چند تا دیزاین ببرم برایش، روی ناخن‌مصنوعی‌ها. تمرین کردم. گفت ایده با خودم باشد. روی یکی چند تا کفشدوزک انداختم؛ برای نمونهٔ فانتزی. بد نشد. توی یکی هم بته‌جقه خواستم دربیاورم، سیاه روی زمینهٔ زرشکی. این لاکه دقم داد تا درآمد. یک نمونه هم شبیه سنگ‌چین کشیدم. رنگی کار کردم، نه سفیدِ خالی. گفت بد نیست. فقط باید دقت کنم تا دستم کم‌تر بلرزد. گفتم لاک‌هایم هم

خوب نیستند. باید بروم لاک بخرم تا بیش‌تر از این اعصابم را نریخته به هم. کلی پول هم می‌رود سرِ خرید لاک. عیبی ندارد، بالاخره مجبورم خب. لاک نخرم چه کنم؟

صدای اذان می‌آید. شیوا نشسته کنار بخاری، اس‌ام‌اس‌بازی می‌کند. امروز موهایش را باز گذاشته. خیلی باهاش جور نیست، تپل‌ترش می‌کند. اما خودش تا چتری‌هام را دید تعریف کرد. گفت همانی است که از آرایشگاه برداشتم؟ گفتم آره. گفت خیلی طبیعی شده روی سرم. لاک را می‌چرخانم. عینِ همانی که خودش کشیده، من هم شاخ و برگ می‌اندازم روی ناخن. خط را می‌چرخانم و تاب می‌دهم. از این طرف یک‌وری شده، خم شده روی شاخهٔ کوچکی که گل‌های سفید و نقطه‌نقطه‌ای دارد.

اشهد ان علی ولی اللّه. نمازهای این یک هفته‌ام قطع نشد. قضا نشد. دلم آرام‌تر شده، ولی استرس و فکر و خیال هم هست. نمی‌رود. سفرِ قشمِ امیراین‌ها به هم خورد. وقتی که گفت، حسی نداشتم که! برایم فرقی نمی‌کرد. دیگر اصلاً مهم نیست. پریشب‌ها خواب می‌دیدم دارم توی یک باغِ بزرگ راه می‌روم؛ سبزِ سبز. می‌دانستم یک چیزی پشت سرم هست که دلم را آشوب می‌کند، حواسم را پرت می‌کند. مثل این‌که چیزی جا گذاشته باشم اما بدانم که نمی‌شود برگشت. هی می‌رفتم جلو. میز قشنگی هم آن ته بود، پرِ خوراکی‌های رنگارنگ. تک و تنها بودم. بعد دیدم یک سری آدمِ دیگر هم دارند می‌آیند. از این پیرزن‌های خوشحال و خوشگل هم تویشان بود، با موهای سفید و ماتیکِ سرخِ سرخ. من داشتم از مرغ می‌بریدم تا بگذارم توی بشقابم. یکهو پشت سرم یک استخر گنده پیدا شد و بچه‌ها تویش بازی می‌کردند، ما هم نشسته بودیم به خوردن. دیدم دلم دیگر پیِ آن چیزی که جا مانده بوده نیست. یا انگار تازه حالی‌ام شد که تنها نشسته‌ام و دلم هم هیچ نگرفته. بعدش بیدار شدم. سردم شده بود. نگاه کردم به درِ اتاق که آیدا باز

گذاشته بود، تا صبح هم خوابم نبرد. هی لحظه‌لحظهٔ خواب می‌آمد جلو چشمم و می‌رفت. می‌آمد و می‌رفت.

لاک سفید را تکان می‌دهم. شیوا می‌گوید: «تموم شد، مهتاب؟»

می‌گویم: «آخرشه.»

بلند می‌شود. دمپایی‌هایش را می‌کشد روی زمین، وقتِ راه رفتن. می‌ایستد بالای سرم. بوی لیمو می‌دهد این عطری که زده. ناخن‌ها را نگاه می‌کند. با لاک سفید نقطه‌های ریز می‌گذارم روی شاخهٔ سبزی که روی ناخن کشیده‌ام. می‌گوید: «شماره‌ت رو می‌دی بهم؟»

شماره؟ نگاهش می‌کنم.

«من شماره‌تو سیو نکردم. بگو؟»

درِ لاک سفید را که سفت توی دستم فشار می‌دهم، می‌بندم. گوشی‌اش را دستش گرفته. منتظر است. شماره‌ام؟

می‌گویم. صفر و نه و سه و هشت و سه و هی سه و تازه می‌فهمم چقدر توی شماره‌ام سه زیاد دارم. دیگر صدای اذان نیست، ماشین‌ها دارند بوق می‌زنند. می‌گوید: «تا دو سه هفتهٔ دیگه این‌جا شلوغ می‌شه. زنگ بزنم می‌آی کمک؟»

زنگ بزند؟ بهم زنگ... زنگ می‌زند؟

می‌گویم: «آره، معلومه که، خب...»

می‌گوید: «یه جلسهٔ مونده رو بذار واسه ترمیمِ دوستت. سعی کن بازم کار کنی تا دستت فرزتر شه. بعدش می‌گم واسه سوهانِ بعدِ مواد بیای.»

صورتش حالا خوشگل است، موهایش هم... جور است باهاش! توی دلم یک چیزی ریخته، یک چیز خوبی! مثل جیوه؛ نقره‌ای و سنگین و خنک. دلم مورمور شده، می‌لرزد. توی سینه‌ام نقره‌ای شده! دارم عین خنگ‌ها نگاهش می‌کنم.

«اگه کارت تموم شده، برو. کاری هم بود زنگ بزن دیگه. خب؟»

سر تکان می‌دهم. می‌گویم خب. نگاه می‌کنم به ناخن‌های جلوم. به کفشدوزک‌ها و بته‌جقه و سنگ‌چین‌های رنگی و این یکی، با ساقه‌های سبزِ خشک‌نشده... دلم می‌خواهد بردارم و ماچش کنم. مثل ناخنِ کوچولوی جادویی‌ای که دستم را گرفته، که سرِ کشیدنش شیوا صدایم زده و گفته که... یعنی از کارم راضی است! یعنی اگر بیایم کمک، شده شروعِ کارا یعنی... یعنی...

ناخن‌های خشک را می‌ریزم توی قوطیِ بی‌رنگ. درشان را کیپ می‌کنم. درِ قوطی‌های دیگر را هم سفت می‌کنم. همه چیز، حوله و سوهان و برس و تیپ‌ها را می‌اندازم روی هم، توی ساک دستی. باید بپرم! می‌خواهم بپرم! رفته ایستاده آن طرف، پشتِ میزِ کامپیوتر. یعنی واقعاً شماره‌ام را... گرفت؟

پا می‌شوم. می‌دوم تا آن درِ سالن. بعد تنم می‌رود توی مانتو و روی سرم شال می‌نشیند و ساک آمده توی دستم، عینِ فیلم‌های دورِ تند. می‌گویم خداحافظ. دلم می‌خواهد هی بگویم خداحافظ، شیواجون. خداحافظ!

می‌گوید: «به سلامت عزیزم.»

آویزها دلنگ‌دلنگ می‌کنند. می‌دوم توی راه‌پله. کاکتوس‌های عزیز! حیاطِ خوب! بادِ خوب! در را باز می‌کنم و نفس عمیق می‌کشم. دو نفر دم سوپرمارکت روبرو دارند آبمیوه می‌خورند، پیرزنی رد می‌شود با چرخ خریدش. دلم می‌خواهد ماچشان کنم، ماچشان کنم! ساکم را می‌چسبم و می‌دوم تا آن دستِ خیابان. حالا باید برای تاکسی‌ها دست تکان بدهم که بایستند. اما نه، دست تکان دادنی توی کار نیست! پَر دارم، پَر دارم، خداجان! ارْحَمْ مَنْ رَأْسُ مَالِهِ الرَّجَاءُ وَ سِلاَحُهُ الْبُکَاءُ... که رحم کردی، که همیشه رحم می‌کنی به منِ دست خالی که جز امید چیزی ندارم...

دست می‌کشم روی جیبِ مانتوام. هست، سرِ جایش هست. می‌گیرمش

توی مشتم، و ساقه‌های سبزِ تابدار و گل‌های ریز و سفیدش پخش می‌شوند همه جا جلو چشمم...

باید نان بخرم. باید یک جایی، نزدیک‌ترین جای ممکن، بایستم که نان بخرم و خرما... که نان و خرما...

بهمن ۱۳۸۹

نگاه می‌کنم به پل. می‌دوم طرفش که برسم آن‌ور، که برسم به فردوسی و فرهاد و قصهٔ حنایی و آلو و روزهایش و روزهای خودم و شاید هم روزهایی تازه‌تر. می‌دوم که با هم حرف بزنیم، بلکه حکایت جمله‌ای که امروز توی گودر می‌خواندم تمام شود... که نوشته بود:

«ما دههٔ شصتی‌ها نسلی هستیم که مهم‌ترین حرف‌های زندگیمان را نگفتیم، تایپ کردیم!»

می‌روم که حرف زده باشم...

که حرف بزنم...

می‌دوم. باد می‌پیچد لای موهام... شالم را سفت...

صدای حرکت ماشین‌ها...

می‌دوم...

ISBN 978-964-311-974-4
9 789643 119744

Farshid Khaleghi